

نایابی آن مغیث هر دو کلاه  
دیدن کاروانی بس بزرگ  
رحمن آمد گفت چو در تیره  
آن تیره بان سپید را بسته  
بنی می شد سپید با آبی  
گفت من شناسم او را گیت  
چون کشیدندش بر پیشان جز  
راوی بر کرد و مشک از مشک  
این کسی دیدست که یک مشک  
آب جز بوشش می کرد و هوا  
تورغنی چون سپید آمد  
چون سپید رفت بر سر مری  
گفت دین من تر بستم  
یکم به آن حکم محنت کم  
از من آید جلد حسان و وفا  
فصلی چنان شد داند کار  
کرده رو پوش مشک خود را  
ای غلام اکنون تو برین خود  
چشمه دین از هوای زان  
چشمه با آب که اندم غلام  
باز به صفت باز کشید  
دستهای مصطفی برده نهاد  
شد سپید آن یکی و پوشش  
اوی شدی سروی بایست  
خواجده برده منظر نشسته بود

نموده و شتران و خیل از بان بیرون انداخته  
رفت یک در محبت  
چندباری سوی آن کشیدند  
سوی من آمد با فغان  
راوی بر آب چون دیده رود  
گفت او آن ماری قدخ  
گفت نوش آب و در آید  
اگر دون خیره شد از مشک  
گشت چندین مشک بر پی  
و آن هوا کرد و سردی آید  
در سبب از جمل خرسید  
رینا و رینا با سبب  
نگرم سوی سبب آن دم  
و هم پرست بر محنت تم  
ورنه تو به جندی و تقصیر خطا  
مشک آن غلام را از غیب بر آید و آن  
غلام سپید را سپید و گردانید با ذوق  
آن سپید چنان شد از بان  
زان نظر و پوشش هر دو  
دست و پایش ماند از زان  
وقت حیرت نیست حیرت  
مصطفی دست مبارک بر  
پوشی شد و چال و دلال  
پس بیا و مشک بر آید  
دیدن خواجده غلام خود را سپید و ناشناختن که او است

است از آن زبان او گشته  
که سپیدی بر شتر مشک آید  
سوی کشید آن داندان طالبان  
پس بدو کشیدند و نخواستند  
و همان تیرت کرد و شکر گشت  
جمله اهلان مشک را و سپید کرد  
این کسی دیدست که یک مشک  
مشک خود رو پوش بود و بوی  
بکدی اسباب و پروان  
بسیار از سبب غافل  
رت میکوید بر سوی سبب  
کویش رده العاد و الکاست  
نگرم حمد بت بد هم خطا  
حاصل آنکه در سبب حید  
آن سپید چنان شد از بان  
زان نظر و پوشش هر دو  
دست و پایش ماند از زان  
وقت حیرت نیست حیرت  
مصطفی دست مبارک بر  
پوشی شد و چال و دلال  
پس بیا و مشک بر آید  
دیدن خواجده غلام خود را سپید و ناشناختن که او است

مصطفی به شد اند و هر کون  
خلق اندر یک هر محنت  
سوی به خود زد و بی بی بود  
بعد یک ساعت بعد از آن  
این طرف فخر البشیر آوردی  
گفت مانا او مگر آن سحر است  
اشتران و کبر پیان آن  
سر کرد و سوز چندان ناوی  
پرسید انوار او از بحر اصل  
آب رویا نیکوین و هم  
سوی این رو پوش نهادن  
چون در صحنه با کوه می  
ای تواند روبرو و  
از گرم این دم چو بوی  
لیک معذوری سخن آید  
یا محمد حبت این ای محرو  
غرق کردی هم جیب  
میدید از لاسکان ایمان  
تا معین چشم ضعی بی  
زان لاله کند در جانش  
این زمان در ده و اجلا  
آن زمان مالید کرد و خوش  
گفتش اکنون رو به واکو  
سوی خواجده سوی کاروان  
کان غلامش بر روی انداخته

<p>نار با نذر پاشش از خشمش لیک به چنان قوت شد که کان به دفع جانی نرسد گفت موسی را یکی مرد جوان تا بود که بک جوانات و در بک جوانات را در وی یک جبت و حیلقت تو از زبان گفت ای موسی جو خود نوشت این زمان قایم تمام حق تو که با موزم زبان کارش بود گفت با سبب او بشیانی فرازین رو فلک آمد جا آوی را چو فلک آمد اندو کی بود که خوار گفت زان قوی بخت او اختیار و عبادت و ملک جو عالم خود پیچ آمد نار که از ناله آدم چسبید نار که بوی نور و کویین اهل امام خدا صین الی جو مقلد چون در دین بود قدرت سراید سود و دین باز موسی داد پند او در سر پس بود و سر خود کطلب گفت بدی نعلی که بک</p>	<p>ای خنک خنکی که باشد ز اندک شد گشت انداز استه ضایع کن مرد و موسی استه ضایع کن مرد و موسی هر بی حاصل که در دین بود باشد از قهر چسبید که کند ز کتب و از مقال و در وقت چو چهری بود از چهری تو یا سر باشد که مراغ شود و دنیا موزم دلش بد شود دست خایر جامه بار و در که توی ماند دست نرسد از جای تپس بر من و علی و در می کند از حق تعالی چیزی که استه ضایع کن ورند مکر و بناخواه این ملک فیت آن تسبیح جوی شود نیم نور عمل شد نیم مار تا چو خنکی گشت بقی اویت اهل تسبیح هو اسبم الی تقی و ناله و حق خوان شد وقت قدرت مانده در وقت که مراوت نذر خواهد که چو قانع شدن آن طالب زبان وسک و اجابت که من موسی گفت لا تا مواعلی ما فاکم که ما اند ترا امن مسر استه ضایع کن مرد و موسی استه ضایع کن مرد و موسی چون زبانهای بی ادم گفت موسی سو کند ز کتب که م تر شد مردان مغش مردا محروم کردن زین مراد گفت موسی یارب این مردم گفت ای موسی با سبب تو نیت قدرت هر کی ساز زبان خفا و زان غنی مردود آن غم آید زان و بی فصول و در می کند از حق تعالی چیزی که استه ضایع کن که درش اورد از ابر و نه تبع و پیوستن از نعلی مومنان کان پس نعلی باز که نور و شربت اند در جباران مع شایان چو قدرت رفت کشتن آدمی بخت که ماسول ترک این سوداکن و از حق قانع شدن آن طالب زبان وسک و اجابت که من موسی</p>	<p>ان اما الله صان ارشی کم لهم ان پستی غم آن هم و آن زبان مع زبانهای که با موزم زبان جان و در در بی آبت و مان و در کین خطر و موسی در پیش که م تر کرد و همین از مع مرد لایق لطفت نباشد ای جو سخن کرد پیش کرد و چو رو کردیم از کرم هر که در عجز بهتر باید بر چسبید که قدرت صبر باشد و در که بدان خود هست آن کشت که نوار آن چهار بکشت و از حق تعالی که خیار آمد و وقت حیات که ناله کرد و او باران که فو این خود کان زهری هم ز قوتش زهر شد و بی ز خستید و خستید پس که ناله را بپایند و گفت در کس غن چسبید و بود دست را بیک در کین حرولت افکند و در نعلی ترغ خنکی کابل پست</p>
---	---	---

گفت موسی این تو دانی که  
خدا در سوره بخت انداخته  
و آنه کندم توانی خود دانی  
این لبان که قسم است این  
پس خوسبش گفت تن ندانم  
مرکبا ز عید باشد هر یک  
روز دیگر چمنان نازار  
اسپ کش کفی سقط کردی  
اسپ باغ وخت جوت انداخت  
نزد استر از و شیدان  
گفت او جز وخت استر نشاید  
این شیدان غلامش کرد  
نازبان مرغ و سگ او ختم  
روز دیگر آن سگ محروم گفت  
گفت حاشا از من و از جگر  
پایسایان آفتابم از درون  
اصل مرا حق بی باک ناز  
گفت نه کام حق علی الصلاح  
آن غلامش جز پیش مشی  
یک زبان دفع زبانها نیست  
امی چون شسته اند فضا  
لیک خواهر مرد فردا و حقین  
بارائی مان دلاک طعام  
مرکب سب دست و مرکب غلام  
این ریاضت های درویشان

نطق این مرد و شود بر  
پایه مان بپاست آزار  
عاجز مردانه خود در

با عدل شش بر تاج  
در بود آن خوسب چون  
کندم و جور او باقی سرب

جواب خوسب

که خدا بد و خوش زمین بد  
روزی وافر بودی چه بد  
آن خوسب و سگ بر و لب  
گور آخر کوی محرومی رست  
آن زبان انداخت او در  
یافت از غم و از زبان انجم  
یک فردایش غلام آید  
رست از خمران و مرغ در

اسپ این خواب خط و خط  
اسپ باغ وخت چون بشین  
کای خوسب عثوه چندین  
گفت او را آن خوسب با خبر  
لیک فردا اسبش سقط  
روز ثالث گفت سگ باک  
چون غلام او میرد و ناس  
شکر را یکدوشا دیار گان

جواب خوسب از شک و سب و دروغ و شکر

کای خوسب نازک و طاق  
که بگویم از دروغی سخن  
لیکن بالای طشتی کلان  
داد و پدید آدمی را در جهان  
خون مار می کند غار و بیابان  
شدنیا ششتری آن کس  
جسم و مال سبب جانها

چند چند از دروغ و کفر  
ما خوسب چون نهون  
پایسایان آفتاب و دل  
کرنا به کام سپهر جهان  
انکه محروم آمد و بال غلط  
او که ز ایند ما شکر را و لیکن  
پیش نشان در سبب

خبر کردن خوسب از مرگ

که و خواب و رست و رست  
در میان کوی باده خام و  
بر فضا کردن این مرغ و  
کان لا برتن قنای جاک

صاحب خانه بخواب و دور  
کا و قربانی و ناسای تنگ  
از میان مال و دروان  
تا قنای خود و سپید

اسپ نهاد و مشط بر  
گفت سگ کوی تو را خط  
میتوانی خود من بی این  
می ربای این قد و زکات  
روند و اسیر تو کم کن  
پیش سگ شدن خوسب  
طالی و فاشی کاف و بی  
که تسلط شد سبب او جانی  
مرکبا ز آب شدن غم  
ای امیر که زبان باطل و  
بوسک و خواجه و نیز  
سبب لغت و اقامه  
دید سودا و فضا  
خود بنزد و دروغ  
هم رفیق آفتاب و  
در بشر و اقیانوس  
در اذن آن مقبل  
آن خوسب جان و  
خون خود را بخت  
میدهی تو مال و  
می کزانی زدا و مال  
نه قدر و مال و  
بر سگان و سالکان  
مال فرون کرد و  
چون گفت راستی

دست یکی خند بیاورد عمل باولی حق که خوی حق نیست ناز خند کودکی که سبب است صد شمع خوب و صند سبب است بی طبع شنیدن لم انصاف و از دمان آوی خوش تر شمع راک سلام و سلام حق سبب است مردن حق صدمت زدن سبب است چون نیند اینها دوان شد نیز روی مالید بر خاک اوزیم گفت رو بفر و شش خود باور من درون خشت دیدم آتش باندی که کای بگو خصال گفت تیری جت از شست این چون که ایمان بده بشی نیز سوزش حرکت بی حیف طبع بندگی شوی شوی شوی کنی گفت موسی در نه جات ک پادشاهی کن بر تخت کلا دست را بر زو تا آنکه زنده دختر صیانت جعفر خ گفت بخشیدم به ایمان چون جلودم و کان خاک این فنا جلودم جهان تا دانی که زبان جسم و	ناز پسند زاده را حاشا نور گشت و تابش مطلق کرفت او پادشاه را اند به زو داند و من دل عوضها می کنند من سلام ای برادر و سبب سلام هم بام حق شش خودم هم سلام کاش اندر دود مان خود زو برنج این حق روح را باینکه رو بدن این شخص موسی است چون از زو و خرم ک خود شین چون که استاکت بر چه زو که در آینه عیان شد مرزا مراد و سپهر فلان بود کمال نیت شت کاید آن را پس چون که با ایمان روی باینکه فی چه سودت و دلداری خوشتر بر تیغ بولادی زلف دعا کردن موسی علیه السلام سمو کرد و سبب موسی که عصاره و پستش اندک فهم کن و اقدار علم بالحق اجابت کردن حق تعالی از حق ساریم این زمین هر روز هوا گشت حدیث بر سبب سود جان باشد تا داند	آن خدا است آن خدای کی غیر بی عوض گوید که بر کمال شایسته ربوبی حق که نکرده آخرت آن استین خانه خانه جایگاه و کو من می نوشتم بل خوشتر فلان زان بود و سر از شش مرد می شنود و از خوشتر آن همه موسی کلیم اقدار که مرا فریاد پس زین ای کلیم کینه و همبنا را کن در دو انداز سبب ندانند ایش نا سر اید را توده پس الجنا تا که ایمان از طایع با خود تا دلش شود و آورد ملت ساقی می مالید او پرست آن هست این ای برادر آن تو کای خدا ایمان که ستان دفع بنده کلمه را دست که ز کائن لب فرمود حق گشت غرق دست که دای خود در تو خواهی این زبان زندگ آن جهان انیمه کجا نیست در نماز نه دنیا حضور چون هر دی تن بخت جان
--	---	---

در پادشاهت آمدن بی خبر  
آن زنی هر سال نایب می  
یاسه میاچاره کشتی تابه  
نه هم با رست و نه ما به  
پیش مردان خدا روی نفسیر  
ما شبی نمود اورا خست  
ورنه لایح رات چه جای  
حاصل آن زن دیدن رست  
بعد از آن گفت که من هست  
چون تو بودی کمال اندر الهی  
اندک باغ او چو اندک پیش  
نو کردی قصه و زبانی دور  
منو غمزه ای دار و دار  
در جوانی من غم مصطفی  
سینه بازون بر نه پیش  
نی تو لا تقوا ابدا یکم ای  
چون جوان بودی و زلفت  
لا بالی وارا تیغ و سبیل  
کی روا باشد که شیر چو تو  
زین نسق غم خوار کان  
سوی مردان کس غمت کی  
از برین حسن شک که شاه  
اگر مردن من چشم مشک است  
الغده ای مرک بنیان باغ  
هر که وصف دید جان که نش

سر پر شکانه ده ای کامیاب  
حکایت کن زن که فرزندش نمیرست بناید  
جواب آنکه عوض بر پادشاهت و بجای  
بجاء و محبده نیست ترا  
این حکایت آن زن که فرزندش  
بائی سبزی خوشی طبعی  
گفت نور باغ را غیب ندان  
زنان بجای آن ضعیف است  
کو بجای بازی بزم صا و کلا  
آن مصیبتا عوض دوت خدا  
دید در وی جمل فرزندان  
خون افزون تا بطلان جان  
بازده بی شد دام از دعا  
در کشتی وصف و شیر تو  
تمسکه خواندی ز بجام خدا  
نورانی سوی صف بی تو  
می نمایی دار و کیر و استخوان  
پدید آمدند و از آن خبر  
پیش از ده تاب نه کی شود  
چو می چشم ز نور کسینا  
امر لا تقوا ابدا یکم است  
المحل ای حشر بنیان  
هر که کشت دید کشت زبا

چون حق دادان منیت نکرد  
مست فرزند اینجین سکوت  
بجای کفتم غمت بی کین  
مثل نبود این مثال آن بود  
وید در قصری بسته نام چون  
خدمت بیاری بایست کرد  
گفت یارب تا بعد سال فرزند  
گفت از من کم شد تو کم نشد  
منوره هر کس هست از کون  
بجک در آمدن حمزه رضی الله عنه  
آمد از حمزه چون در صف  
مخلی بر سپید کای تم  
پس چرا او خویش را در تمسکه  
چون شدی بر ضعیف و  
تیغ حرم می نذر میرا  
جواب امیر حمزه در حلق  
گفت حمزه چو بودم من  
ایک از روز محمد من کون  
خبر در خیمه طناب اندر طناب  
و آنکه مردن من او شد فرخ  
الصدای لطف نبی از تو  
مرک هر یک ای بر هر یک است

نو کردی او کشتیت نامون  
پیش از شش بر بنودی  
ناله کرد آن زن که انصاف  
نقتم زنده و زلف تو فرخ  
انکشی هر جان ادا وقت  
کامل غمت است و معنی  
تا بروی آنک او چنان بود  
آن خود دستش از من  
مرتا تا بروی زین جان  
این چشمه ده برین فرخ  
بی دو چشم غیب کس در  
پوست دهن زن را تو فرخ  
یک دمی از کس که زن دلی  
ای زن که کس که فرخ  
ای من که کس که شام  
می در اندازد چو بنیان  
پروای لا ابالی  
کی بود کس که تیغ و سبیل  
شکرت که در زار بر  
مرک سپیدم و دایه  
نیمه ام این شکر فانی را  
شکر که کرد بدارم ز خواب  
مسار خواید مراد از خط  
ابلا ای قهر بنیان از تو  
پیش دشمن دشمن بر دست



پیش ترک آید زانوقت  
 روی زشتی ز خود  
 کجای پسته خود شده  
 مرد و دوان بی ماندگار  
 گزافه و جانی تمسبه  
 و گمانی که در شک  
 بی برای آن ز نابود این  
 تو بجای آن صاحب می  
 بیس و غلب آن قدر  
 چون زید از دمانش حق  
 چون از دست زشتان  
 ذوق طاعت گشت بوی  
 این سیمایان بفرمان  
 آن بی نو که در زمان  
 آن صفت در امر تو و این  
 چون با مرتبت اینجا  
 چون زخم زده در لاله  
 آنس که قصد مردم میکند  
 اول را دوستی در مظهر  
 شرطی در آن روزی  
 خشم تو هم در وقت  
 آنی نویدی کنی حکمی  
 تا بهی نویدین این  
 آب آن را که قش بگو  
 مرغ آبی مرغ خلی هم  
 پیش تنگی آینه هم نیست  
 جان تو چون درخت و درخت  
 و در بر و قوری خود  
 کان عرض این جوهرت  
 کرد مظلومت و حاد و محنتی  
 و اندکشی و لکنی مانده  
 چو بکی ماند ز نار و جگر  
 چون بپزند شد آن نمی  
 بیس ماند خشم قدر  
 مرغ خفت زشتی علی  
 گشت این دست آن طرف  
 سنی و شوق تو جوی این  
 چار جو هم مرزا و این  
 نش آن در امر تو آید  
 هم در امرت جو مای  
 پس در امرت اینجا  
 مایه نار جسم آمدی  
 نار که روی ز او مردم زند  
 اشتهار به خیرت گشت  
 در حساب و آفتاب جان  
 این بکشت این و درخت  
 آنچه زنده است و در خاک  
 کاش نهان شود یک دنیا  
 بی سوز و پل و قندیل  
 یک خمد اندک و در خند  
 آنکه می رسی زمر که اندر  
 از تو هست از کوبت  
 بیک بود خل عمرک جزا  
 آن که سخی و زود است  
 نومی کوی که من آرا ده  
 او را کرده خرا صد جوت  
 ماری ماند عصار ای کلیم  
 بدست بدست آن آب تو  
 چون سجودی یار کوع مرد  
 حمد و سجت ماند مرغ  
 آب برت آب جوی خلد  
 این سیمایان از نار و این  
 هر طرف خواهی روشنی  
 بی دود بر امر تو رفت  
 آن در خان مرزا و این  
 چون ز دست زمر که  
 آشت اینجا جو آدم سوز  
 آن پنجه های چو مار و ک  
 و من و او پس زوای  
 که سازا مشط می شد  
 گشت این نار بود جز نور  
 آن تکلف باشد و در  
 نورانی دان و در این  
 سوی آن چو پان و در  
 هر یکی مر اصل خود را  
 زشت از تو نیست ای جان  
 ناخوش و خوش هم نیست  
 هیچ خدمت نیست مرک  
 دین سبب زشت و دین  
 بر کسی من ستمی ننهاد  
 که بد و من کی زوم کرد  
 هر یکی ماند دوار ای  
 زدن عصار پست این  
 شد در عالم جو دشت  
 که در نظر مرغ با دست  
 جوی شیر خلد مرست و دود  
 کس ز اندیشه جان  
 آن صفت چون بد خاشاک  
 که من جزوت که در پیش  
 کلان در خان از دست  
 آن درختی گشت از زوم  
 آنجا روی ز او مر و در  
 مار و کرم گشت و میک  
 امضا ز خشت آه و ای  
 هم فرود و مردم گشتی  
 نورک اطفا نار و این  
 نازک شد بغیر و دین  
 چو کوهی آب از آن  
 تا در آب حیوانی گشتند  
 احسب سبب کن بهم ماند



چون نیابد نفس اندر صورتی  
نفس و می رسد قدسی دان  
لیک جان در خلق نری کند  
خل اندر اوج بنار و لیک  
ز کلاهی ذری که اندر شست  
نی سحابش زندی خود بود  
ز کلاهی را با شتاب آن  
وایم انداز کار هست  
مکشان که خلق رشتید  
ما بین نفس و ریاحی حال  
تایمات که گویم زین کلام  
پر طولان این مکر که دست  
که هزاران طالع و یک لیل  
نخوتی دارند و بگری چون  
که رساندن امانت را تو  
نی که ایانند که هر خدستی  
اسپ خود را ای سولک است  
کوم که اندر پس از آنجان  
خود پشیمانی زوید از عدم

و آن قیاس خلق چندی که  
دان از آن خلق پسند  
نمیزد از قوس خود بخت  
نست وایم روز و شب او  
وار میزد و از قوس که  
که زنده روی شاعران  
ما را با او کجا هر هست  
هم زدی تا نه شان رسد  
بحرشان آهوست سحر حال

نفس باقی بس  
نفس جان کشت با او که  
نوح و ارا صدقی زده بود  
زان قوس سالی پسند  
و آنکه از قوس طر و سحر  
انجمن کن اصلش از افک  
که زنده خاک وایم تا  
لیک در که مار با می  
و اندین هم ما بهیاسی  
بر محال آفتاب ایشان

از قیاس آنجا که بید حرق  
روح او را می شود زیر  
گویم کشتی با کوفان  
تا زنده روی قوس  
خود آن نور بشد  
با مبدل کشت که از خاک بود  
انجمن موز و کم تا زنده  
اندین هم ما بهیاسی  
ما را از بسجوهایی  
نخوتی تها رفت و یکو  
صدیق است که زنده  
خاک از تاب مکر زنده  
ستمع خوانند اسیر  
از رسالت شان بگو  
که مدعیان نایوان  
صد و سلطان بخت  
است از خدق  
چشمش خنک و زده  
اتش اول در پشیمانی

شناختن هر حیوانی بوی خود خویش را و حذر کردن لطالت و خسارت آنکه که عدد او پس بود  
که از حذر ممکن نیست و قرار ممکن نیست و مقایسه فی که چه حیوان است الا نادور

اسب داند مالک بوی شیر  
رعد خفاشک نیار بر پر  
نی تواند در مصافش  
غایت و لطف و کمال او بود

که چه حیوان است الا نادور  
شب برین آید و در  
نی بغیرین ماندش  
که نه خفاشش که مانع

بل عدد خویش را هر جانور  
از عدد محروم تر خفاش بود  
آفتابی که بگرداند خفاش  
و شمعی که بگری بحد خویش

خود را از زشتی و لذار  
که عدد آفتاب فاش بود  
از برای خنده و قهرش  
تا بود ممکن که کرد ای اسیر



قطره با قلمم که استیغره با صدوی افشایین نمودوی او نه خشم خودی بازدود سوزشت بر غم خودی رحمت چون چنین دل خاکست ناز و میوه جنت	المست او پیش خود بر ای صدوی افشایین چشم اشرا که تو میزنی که مرلج رحم اوم غم بود فوق میان و لنتج خبری مثال و تقلید و بیان و نهتن ماهیت آن خبر	جلیت او را سبب بکنند ای صدوی افشایین ای عجب از سوزشت اوم رحمت مخلوق باشد غرض فصل با خود زوطی از خبر کی بود ماهیت ذوق جمیع نابدا که دوگ از ارض گر کسی که بد کردانی نوح کودکان خرد در گت بها رهست کودانیش نوازدهی مور لنگر من چه دایم فیضان عجز از او را که ماهیت عمو در وجود از سر حق دولت خن سختی کوید این دور واقعی که کونست بر شود چون خلاصی یا فی انضاد	کس اند جز با ناز و متعل جز که کوی مست چون حلوا بانوان عاقل که تو کو و کوی ور که نام کوی ز نور نیست مست از خورشید و نور هوا قصه اش کوید از میضج چو آوی داند او را ای فی که با مهیت نداشتش ای فی پیش چشم که ملان شد ذات و صفی حیت کان اچو فوق حالت ای فی نیر ابر خود کن جس بتم جمع و توفیق میان همی و نبات یک خبر از روی سبب و اختلاف حیت	فصل با خود زوطی از خبر کی بود ماهیت ذوق جمیع نابدا که دوگ از ارض گر کسی که بد کردانی نوح کودکان خرد در گت بها رهست کودانیش نوازدهی مور لنگر من چه دایم فیضان عجز از او را که ماهیت عمو در وجود از سر حق دولت خن سختی کوید این دور واقعی که کونست بر شود چون خلاصی یا فی انضاد آن تو اعلیٰ می جوید شست شست اعلیٰ بجو فزندان خود دشت پس چو معرفت حق هم به نسبت کیر این معراج	فصل با خود زوطی از خبر کی بود ماهیت ذوق جمیع نابدا که دوگ از ارض گر کسی که بد کردانی نوح کودکان خرد در گت بها رهست کودانیش نوازدهی مور لنگر من چه دایم فیضان عجز از او را که ماهیت عمو در وجود از سر حق دولت خن سختی کوید این دور واقعی که کونست بر شود چون خلاصی یا فی انضاد آن تو اعلیٰ می جوید شست شست اعلیٰ بجو فزندان خود دشت پس چو معرفت حق هم به نسبت کیر این معراج فصل با خود زوطی از خبر کی بود ماهیت ذوق جمیع نابدا که دوگ از ارض گر کسی که بد کردانی نوح کودکان خرد در گت بها رهست کودانیش نوازدهی مور لنگر من چه دایم فیضان عجز از او را که ماهیت عمو در وجود از سر حق دولت خن سختی کوید این دور واقعی که کونست بر شود چون خلاصی یا فی انضاد آن تو اعلیٰ می جوید شست شست اعلیٰ بجو فزندان خود دشت پس چو معرفت حق هم به نسبت کیر این معراج
--	---	---	--	--	--

<p>گفت قایل در جهان بخت بخت اندوی بختی ذات او بخت باشد ذات او با تو در دو صدی نهاده یک بخت شیر اهو یهوش بخت عاشق بی ادب هم بخت دان وفاق چون با طبع بکری اوز روی لفظ بختی</p>	<p>بخت کشته وصف در وصف برخی بخت بوزن کشته چون در اندک و در بخت بخت در دست او و بخت خوش را در کف شادی این دو صد با ادب او در بختی بخت ورنه او بخت و بخت</p>	<p>بخت کشته وصف در وصف چون بخت</p>
<p>در بخار بخت صدر جهان بخت ده سال سر کشته گفت تاب و بخت با و جان افدا و بخت بخت در آن فراق که بخت از فراق هر چه از وی شود کردی بخت بخت بخت دیدم بخت بخت از بخت بخت صورتی که بخت گشت بخت بخت چون بخت بخت از بخت بخت</p>	<p>بخت کشته وصف در وصف چون بخت</p>	<p>بخت کشته وصف در وصف چون بخت</p>



<p>تقره خود و شمعها را که در مردگان این جهان بخود دزدان خواب چون از خواب این زمین و آسمان بر فراخ چشم خنده فراخ و بخت شک بجو که ماه که تقصیده بود ناریدن نای که بخت بدست آن فراخی بابل شکست و نمادند و سپهر غلا اول را خواب ملک است ای غلام ما شک و در جهان چنگل که باشد دوزخ برآمدیم تا چه آن به درم و درم حاکم کیان زنده که بالین چو کی اندر و خیری ما فزید</p>	<p>مرد و زاده و مکان که در خاک برش زلفت و بوی مشک زان مکان بگو که جان چو شیرین با بقاء و زینت و بخت و شیرین خواب که بخت است ازین بخت شک نای جانست بخند پس چه سود از آفتاب زینت بروز ندان آمدن صحران اندر و در کشتی جان چو هو آن اصحاب کف اندر کر و ویران ناکند قصر ملک من دین ندان میان افیم این هم بخت که گشت این بخت و آن چنین خندان که بخت چو گمانی که بخت کاهند</p>	<p>انبار شک آملین جهان که بخودی تنگ این افغان عالم از غم طبیعت بدست که چه که ماه و طبیعت یا که کفش شک پوشی ای خو هر که دید او مرزا از دور خواب توان کفش برود خواب می پسند و انجا چنگ و لو که چو چنین اندم ما و طعم زنده و مرگش منده که کج استان هر چه زیر چرخ میشت آنچه که سود داند از خاک</p>	<p>چون شمشاد رفت از این چون و دوات هر که در مردن دانی ز جسد قدرت سخت شک آمد به کمان خند او که به فخرش چو شک زان پیش شک نیست جان در پهلوان فراخی میرو کو در آن صحرای اولاد و گشت که زبانی جانست آزاد است در دم و در میروند و آب تا که شمشاد این فصلان یکم زنده تا بدیده زمین هر چنین شکست زندان از جهاد و از بیم و از نبات بلد از خانه خودش کی داند تو ز حال خود دانی ای محو کی بپستی در دوزخ و آن نی شب و بی سایه باشی ملک نی ز شمشاد بپستی بود جان ز خفت جود و بخت باشد از سودا که بود و بود از طیب و ملت او را چاره ملت جزوی ندارد و کین او ای مکان باشد چو اوراق و کین اندان صورت غنیمت و کین</p>
<p>چند او اسپر از این از زمین باشد از افغان نقص باشد در اصابتها روی زرد از جنبش صف یک جز ملت نه چندان بای خود و فوق ملت با عروس صدق صورت بی فخر هر خط اند پای او</p>	<p>چون زمین بر بخت از دو و بخت و جان میرو هر کانی و کس خود و زینت رو سپید از قوت بلغم بود منو که از قشر ما و زینت ملت اولی باشد دین او بلکه برود از افغان و از خنا مجموعه هر که که باشد شمشاد</p>	<p>چون زمین بر بخت از دو و بخت و جان میرو هر کانی و کس خود و زینت رو سپید از قوت بلغم بود منو که از قشر ما و زینت ملت اولی باشد دین او بلکه برود از افغان و از خنا مجموعه هر که که باشد شمشاد</p>	<p>چون زمین بر بخت از دو و بخت و جان میرو هر کانی و کس خود و زینت رو سپید از قوت بلغم بود منو که از قشر ما و زینت ملت اولی باشد دین او بلکه برود از افغان و از خنا مجموعه هر که که باشد شمشاد</p>



بعد صد پنج آن ضد در  
خبر اگر قیاس باشد و ایما  
چون که می مضطرب شد بکرا  
بانگ بروی ز نو در گم  
از سر از آن عزت کش  
از وجود میگری و عدم  
میر با نگر افشش شکم  
چون خیال عارضی باطلی  
این مکن لاجول حیرانی تو  
تویی لیری پناه از من بخت  
آتی خود بر از ناشناخت  
انجین طغی کردار دیدار  
انجین شکس که زلف میر  
خون می که بدین اجماع بر  
لم او ششم او دیگر کش  
سخت بی مروتش دانست  
این بخار است و نهش بود  
جز بخاری در بخار است  
زقت صد جهان و جان او  
دارم آنجا به شمشیر او  
کش و طوق بهشت ای تر  
من بی یا بیستی لحن الشور  
عدت یا جیدی التیام جبا  
دمدم در سوز بریان میوم  
سکن باز است شهر شاه من

رو و دین کنایه و در  
یا بسط او بود و چون متلا  
عین روح القدس بر او من سول  
و انفسیت و بیانات مشر از من  
از چنین خوش محراب خود  
در عدم من شاه هم حساب  
هم عالم هم خیال اندر دم  
که بود چون صبح کا ز افلی  
که ز لاجول این طرف افتاد  
من کار من پناه در من  
تو بر بار و غانی من خجست  
تو که زانی از و ای بوف  
چون که بی تعلیم این ز بخت  
تو هم لک از تو ام ای بر  
او چنین بدو کار از منظر  
نرم روان آن و بل  
پس بخار است هر که است  
ماه ندید جز و در شکس  
پاره بار کرده بودار کان  
چون آن صند که انیس او  
چکر شاه زند کن جایی  
اگر بی یا نایمی تم التور  
نعم مار و حیت یا نعم القبا  
هر چه بادا باد آنجا مروت  
بر سین عشق از من غریب خود

این دو صفت از چند  
زین دو صفت کار و مستط  
عین روح القدس بر او من سول  
و انفسیت و بیانات مشر از من  
این می گفت و ز باله نور  
خود به بنگاه من و نیست  
چون خیال در دولت است  
من چو صبح صادق صادم از نور  
مهر اصل و غدا لاجول  
آن پناه من که مخلص است  
پاره اختیار بنداری می  
انجین تخی که لطف یار  
انجین طغی جو بی میرو  
لونی سستی که یار و بار  
شع حرم ما بهل از من  
پس شمشیر در بخار اندر  
ای خنک از که دلت نفس  
لغت بر خرم بهما بخار و دم  
کریم افکندم بهشت جان تو  
از مود من بهر از آن بارس  
ای بی یا ارض منی قد کفی  
لغت ای بدین روانم دوا  
هر چه دل چون شک خار می کند  
بر سین عشق از من غریب خود

بعد من شست بسط ایست  
چون بر رخ این دو حال در  
چون که بر زین آن ماه  
که این حضرت از من مرم  
ناله شست میشد با بی بر  
یک سوله نفس من و نیست  
هر که از یک زری با و است  
که کرد و کرد و ز من شب  
لولا حوی که بخت از تو  
تو خود داری من خود من  
شادی نام نهادی می  
چون که مادر و نیم مجلس در  
چون که تو نیم چون خون من  
چون که با او خندید و کرد  
که بخار میرو و کن خست  
دو سوی صد جهان که  
تا بخاری در بخار است  
ای خنک از که دلت نفس  
که تو از ششم در که بگرم  
زین کن یا سر سر ما سوس  
ای تو شیرین می به نیم من  
اشرفی یا نفس در دوا  
سوی آن مددی که است  
جان من خرم بخار می کند  
پس عاشق این بود و جان



<p>گفت عشق بی جا نشد که نیت بس که این شهر انداخته هر جا که یوسف باشد چو ما شد چو با تو رسول و نصیر خوشتر از هر دو جهان این بر در است این سخن در گفت او را حاجی ای خنجر چون بخار امروزی دیوانه بکنند و تر از بهر تو کار بر تو آید کوه و گل آبی من جهان کرده بود و لعل خشم شاه عشق بر جانست هر کس پی ندانی مرود رختی بر سر پیشش نه ذه گشتی زین درویش پر دبا جس که بر داکل آوده کن گفت ای صاحب خوش که چند آن حرف که عشق بی افزوده ما شفا را از زمان مردهست چو بی جا استند و دها از کوه مرگ من صد گشت بزمه الخدای روح البقا بر کسی که کجای تو خنجر بس که دهم و دهم در خط که این عاشق بخار می رود</p>	<p>نیت به با که ام شکر را خوشتر باشد گفت که شکر در دوی کبریا خشت ارچه که باشد فرجا لی تو شد جهان و گل رخسار من کزین دوست این او را از جود بخار او نمیدارد و با این گفت عاجت اندیش از دلی لایق رنجیست و زدن خاک کوه و گل محبت توانا صل پایستی گزینان کز آن موکل را نمیدانند روحانی و سیرت شست ارچه تنها با حوائی میسر انان دیدی ز دیوی کهن ز و بال گشت روی دبل بندم ده را از این محبت و خنجر و شافعی در پی کرد کردن عشاق خود کجاست از بی خوار مشهوره ای چون رسم زین زندکی بید جذب روحی جدلی بالق عشق را و صند بن و کبر کش شود اندام بال صفا انی جبرس و بی باستانی بود</p>	<p>نیت به با که ام شکر را خوشتر باشد هر جا باشد مار اسباب با تو درخ خنجر است ای هر کجا تو باشی من خوشدل من کزین دوست این او را از جود بخار او نمیدارد و با این گفت در کس را بعد و پیش او تو آه من می خایند چون رهیدی و خدایت چون موکل نیست بر تو کس هر موکل او کل عشق است غیر ندانم که این او را کازده افت بدی افغان میر و دی خوش زای که کز بر کسک دارد و دله مالک تحت تو نه بندن از بند گو من تمید از کشتی کزن او و صند جان دارد از جان که بریز و خون من دوست قتلنی اقلونی با قنات حسب حبه رشوی ایضا دی آن دلبر چو بران شود گو که عاشق تو کرد اکول ما شفا را از دهر من حسن</p>	<p>نیت به با که ام شکر را خوشتر باشد مست صحرای بوکم این با تو زندان کشت ای دریا در بود و فر کوری نترلم که را با من سپرد و سودا بود عاشق صند جهان شد پندار چو پروانه سوزان خوش و ای جوید نیا با کس سوی خندان میر و می از چشمت گشت زو کس دیده او در بند کس مان جوانان همان افغان من آن سلطان سلطان ان ندیدی آن موکل او هر کل آتشک اینها کند یک گشت و زنده گشت شش شش خنجر و شش شده اندم سخن خوشتر ان دو صند امیک و دم ای کوبان جان شش ان فی قتل حیاتی است و شایستی علی صبی ان نه با هم جود چو جباران کند و در فر و در سست و شش</p>
--	--	---	---

خاشند و غصه که از ایشان  
سعد این قوم جسد کبار  
کردم خلق و مبارک بود  
در بخار و دهنه با باطنی  
هر که در خلوت بهمن یافت  
ویدر ویش بود غالب تر  
باز و سوی حدیث آن جان  
رو نما و آن عاشق خواند  
آن پادشاه بن او چون  
ای بخار اهل افزا بود  
چون سواد آن بخار را  
بر سر ویش کلابی میزدند  
نوشه در خرابی دم نه  
ای که بجز بمانند در تیر  
اند آمد در بخار اشد  
چو آن پستی که بر دیر  
کتر از میان چشمه کشید  
بشعره صدر همان بودی  
خدا کردی و از بکر بختی  
ای که خلت بر طار و دوی کند  
بهت صد چندین فروغی  
گفت بن بستیدم که کند  
هیچ بستنی بکند در آب  
گویم که که بر سندان طون  
من هر جانی که بستم آب جو

بیر و دوا خوش و تخت یار  
مسدود است بیک در  
بر مین و ذکر بخار کس  
چون بخاری روئی نماند  
اود و آتشها بود و کجا  
ز آن می و دنیا بگرد صابر  
دل طبعان سوی بخار  
ای فدا و از خن او چو  
بیک ازین عقل و دین  
در سواد غم پاشن شد  
از کلاب عشق او غافل  
بشکر که درون که گرد  
مردن در کیم و کیم کرد  
ناگند از جان توده سال  
مست بودی و مندی او  
رسته بودی باز چون  
صل و عاقل را قضا است  
گفت ادا و ادا قضا است  
جواب قدر با شوق  
که و صد بلبل کند  
کاشکی بگرم بملل بودی  
شکم آمد و دوی من جای او

در شلن آشوب جی و زل  
سکین از بید گشت ترا  
ذکر هر چیزی و بد خاستی  
آن بخاری خسته درین خا  
با جمال جان جو شد کجا  
ز آنکه دنا را می بستند  
یک موی بپوشش او چون  
در هر قدرت قضا بپوشش  
بد بگویم از آنم چون  
ساعتی افتاد بپوشش و در  
او پستی نهانی دیدی  
رخت خفت با رسته  
هر که دیدش در بخار الفت  
اندر آمد و میاد خون  
هم میبوش بودی هم شرم  
از جگر بختی با صد بیل  
بخش خوکوشی که با شکر  
صدن خلبو و از خیر  
از او میبستند  
که با صد مراد است و سک  
جنگل شکم که بد از می جات  
دست بچون و بی شکم

نی زیادت و بکشد  
کو کج کج حق در سینه  
ز آنکه دارد و هر صفت با بستی  
چشم بر خورشید بنش می کشد  
باشدش ز اخبار و دانی  
و آن جهانی را می دهند  
که غم صد جانش نماند  
آب چو بپوشش او چون  
از بخار یافت و آن پستی  
صدر بگویم درین صفت  
صل و بید بپوشش  
خات مشق ز خود بر  
ز بوندالم تر و با غافل  
تا و دوی بخار آن جان  
چش مشق خود و دارا  
چش بپوشش او چون  
چشم که چشم و افسون  
کشتی که بکشتی  
ایلمی او درت بخار اصل  
زیرکی و صل و جاک  
از قضا بست و در آن  
که چه میدادیم که هم  
عشق آب ازین خواست  
که بریم بهت هر که مست  
صل عشق آبی که بگویم

که برید و فرم کن روح الا شب می جویم در این خجسته زهر او چشم او بر کجاست که روی مان مرا جان داده بر جسدان کشته ز پیش نهاد از جادوی مردم و نای شدم جلو دیگر میسرم از پیشتر بار دیگر از ملک قریان شوم مرگ دل من که تعلق است مرگ او است او جوی آب سوی تیغ خشن می کشد آب کون چون در آب جوشد خوشی از نخل او آه که شدم بجو کوی پس چون که بود رفت آن جیل سوی مدح جان جود طاعت من شرط سرور بود بجو روانه سرور او دید او بکس شمعهای نیست یک حکایت کوش کن ای یکن بجو در وی تخیل شدم خوشتر را رنگ ازین که آن دلخنی که سحرست ظلم شب شب با آن که جان بکشد زلفی همان در آمد و نیست از برای از نون می از نمود	جزو جزم چشم فرم کن روز نایب خودم بکن نقد و بلبل است و عاصی جزو جزم چشم مرا داده در خطاب اضرب بجمعها وز عام مردم بچو آن بزد یا بارم از ملک بر و سر آنچه اندوغم نایب آن شوم کاب حیوانی نشان در نیست بی خود و قدر احوال انصاف صد هزاران جان که در شاک مگر در روی و جود او شود	چون زمین و چون چمن سپیدانم که گل بچشم کاه اگر خندد که خبری خود کاه و بوی بود و بایب شدم یا کرامی او بگو اهدا البقر مردم از حیوانی دادم شدم وز ملک هم بایدم جتن خود بس صدم کردم عدم چون آن بجو نیل و بر زمین طرف خود ای فخره عاشق نکلیج شد جوی دیدی کوزه اندر جوی وصف از فانی شده و شوق	سید بن عاشق معشوق نویسنده بست از جان خود نیست هم کفن هر تیغ اندر دست او این زمان این آهن کجاست لیک شمع شمع چون آن نیست سخت است کسی که شمع این بود آن عاشق دل جوی را با لی که درو میماند که در روی بچرخد کوفت هر کس که کفی که بر ماندند آن در کفنی که بر نشسته و آن در کفنی که نشسته همان است در آن است ناله کس بر دانه و جگر سرور	ناله عاشق کشته لم بر کلام کوبان بر جانم خشم خویش بهر حید و فرج او می برود کیزن جزدن جایت شدم آن اردم حشر و راح انظر بس جز سم کی ز مردم کم شدم کس شنی مالک الا و همه کویدم کانا الی ارا چون بجو پستی برین در کج کویدم جان نجان می رود آب از جوی کی باشد کز زین سپهری که شود لقا خند از کاه و بوی شدم جانب آن صدهند چشم چون که بود آن عاشق نیست آن نماید که زمان بخت را روشن اندرون اندر دست می نماید انفس و جود نیست مسجدی بدر کنار شمشیر سجدهم چون اختران در کوفت اندر و مهمان کنان با تیغ بروش کای میماند انجاست خافلی کای شمساره که دیند کوشنده بود آن نیست رفته گیر از کج جان یک چشم
---	---	---	---	---

صورت او که بود من گسسته  
ناخدا با یک نفر این حرف  
فردم نمشدن که پس اینجا  
روز بی بی بی بی بی بی بی  
هر که این مسجد بی بی بی بی  
گفت الدین ضیو آن رسول  
بی خیانت این صحبت از بود  
گفت او ای ناصحان من بی  
منبلی بی که بود خود برک جو  
آن که گوهر دکانی برزد  
آن بعضی که هست عین باغ  
مرغ داند نفس زان سبزه بار  
چون دل و جانش چنین برود  
بی بود او هر دین خوف و ترس  
او می خواهد که زین ناموس  
انجا که گفت جالینوس را  
را ضمیمه کردن به اندیم جان  
یا عدم دیدست غیر این جهان  
لطف رویش سوی مصدق  
یا دینی بودی دکان شهر و جم  
تبع چنین هم غایت از کجا  
انجا که چار خضر در جهان  
جانها انداخته بسند باغ  
دزد جالینوس این گفت افتر  
من جان من خوش شد سواد جو

فشن که ناید چو من ماستم  
نار دهن که هر از نگار من  
عزیزت از دین با کسی بود  
کامد بجا هر که خفت اندک  
نیم شب مرک ملاهل کش  
آن نصیحت دلفت من بود  
ار جانی مدی سیلیدم  
منبلی ام لا با بی مرک جو  
بل جبار کون دکانی برزد  
مرغی بی بند کشتن و جو  
بی خدش ماندست بی بند  
آن نفس او کشتی جو بود  
عشق جالینوس بین حیات  
بکاری آید هنری نور دیده است که دران بازار بکار آید  
انجا خود را بخواه بکس می بیند و الا هر چه بد و ناموس  
که در کون استریم جهان  
در عدم نادین او شهر دنیا  
او مقرر در پشت مادر میکند  
لطف او کردی اندک هم  
چو جالینوس او نامحرمی  
مصدق دارد در شهر کجاست  
زین خضر هر وقت بفلان دکان  
بس جوام هر جالینوس است  
چون شنید از کجایان او تو جو

چون خفت بودم از لطف خدا  
چون نموا موت کت ایستاد  
عاشق نیست این مایه ما  
از بی تاب بعد این دین ایم  
آن نصیحت رستی در دوستی  
منبلی ام زخم جو زخم خواه  
منبلی بی که کجاست بول آورد  
مرک شیرین کشت و فصلی  
جوق مرغان از دین کرد  
سوز هر سواد بر دین میکند  
بی چنان مرغ خضر داند  
که به می پسند بکند خود قطار  
چون چنین کش بکشد بر دین  
اگر بر دین فتنه نهرو کام  
با چو پند سوزنی را هم می  
او خداوند کجای رطوبانی گشت  
آب و دانه در خضر گشت  
بس جالینوس این گفت افتر  
این جواب انکار نکرد بخت  
زان سبب جان من دین و دین

خج حق بستم نای تن  
سواد هم جبار بر دین  
تا گوید جان سستانت  
دین ایم و جلال اصحاب  
بی تعلیل در کس از شنیده ایم  
در غلوی خایر یک سوئی  
بی غایتت که در اصل دوا  
عاقبت که جوی از منبلی  
منبلی بی که زین بی کند  
چون خضر هست بر دین  
خوش می خواند از دین  
تا بود کین بست زبانه  
که در دکانش بکار بکار  
اندکی از خضر بر دین  
مصدق باشد بر دین  
از دین این دین  
مرغش از دین  
بیکر زان پس سوی شکم  
ای عجب چشم دین این  
که بر دین دین دین  
آن مدد از عالم بیروست  
آن زین باغ و عود در دین  
چو ماه اندک فلکها باز شد  
که نموده شش دل بر دین  
اندین سواد دین دین

در خور سوراخ و نامی تر بسته شده راه رسیدن نام جنگش در دو سپهر سبک و مسل و جرم و نامش که می خواند ترا تا هم کلام که زنی بر خسته تن بار پیش از آنکه انجمن رفتی کان که اسوی قضا می خواند	پشیمای که مراد او میزد ملکوت ارباب عفا و پستی که به گشت و مرض کجای او کوشه کوشه میزد و سوزی معلتی خواهی تو از وی کردی عاقبت آید صبا چو شام و آنکه در ظلمت بر اندازد تا که گمان کسیزد او را تو از	همین سوراخ و نامی تر تا که دل بر کند از پر و کشتن که بر کرده جنگ خود اندیش عبد و تو پنج و بالیو نلب چون رسول اند فاضی این چنین مصلحت دو او جبار خند و دانه بخواه ای بر میگرد از کو او مصلحتش زین کشتن جان بخشش نوم کشندش کمر جلدی خوبین تو گفت بر کرده چون در آید اندون کارند در دایه ای و میشت شیرین بلک پستی شیر کبری در گمان در میان حد که مراد اند وقت و نام و سلسله گفت وقت اندیش مل و زخم جو شیر چون دومی خاد و بدین آن خبا و نباشد ای سپهر در بدین سبب آن که گشت گفت چنان تو جنگ مل و در آید تو نام که فواید خاد و نام از خاد و از بدین تا که از او و کم خبا و گفت خوشتر را با شام گفت
تا که در دو جامه و جانست کرد وقت بهیچ گستا و بر بست آن زمان که در دو بر یکس کارند ایمن که مرگ تو سر زبند شیرینداری تو خود در این در غزا چون حور بان خاد وقت چون جنگ چون گفت بر یک سوزن تنی خاد چون که است نسبت شد و خوبی که با صفت بدی اندر تو دور آن نزد اسب و یک گشت چون ترسیدی ز نظر از د مرگ آن تو خواهد و مرگ فساد تا چنین خبر و غنث ماند که ز فاقی سبست و کرد و رفت بر که زبند و دل صفت گشت	آن زرد و راسان نماید بگر بشیرند و اقصای است این بود چون نه شیری همین نه تو با گشت ابدی که او جلد شد گفت حق را مل و فاقی سبست گفت بهیچ سبب در خوب وقت ذکر تو و شیرینش مرحوب دارم ز جو بای چون که است خواب این فاقی بر خد جوی که آنرا مر و زرد تا که سلک و در غنثی شد گفت او را که زدم ای جان آن که روی که در لب که غنث لاف و غره زار خاد که غنث که که ایشان با شامه شود بر سبب ای اندلی بی این	و بهیچ آید مل شب میمان که با تو سخت باشد و حکم در دل مردم خیال یک کان اجر گشت و جان بخش خمرش زبند بر دوان خور با سبب با سبب با سبب لا شجاعه فاقی قبل الروا وقت که تو غنث چنان بار تو در وقت صفت از خفا بوسه و بر باز با پای تو بر خد از زرد بر کرد و زرد شیر و مانند کنی نامی شود مر بران دیوی زدم که اندر آب مروی قار بر دوان گشت با جیانه صفت بهیچ خاد و نام بی صفت چون که گشت که با مل فاقی اندیش



است باو دم کم فتنی بسته  
کبر ترسان دل بود که از کجاست  
چون ندانده ساز چون بود  
در دانه دل با هوش او  
پس که زین و تر آفتابند  
طبع طاف و است دم نیک  
چو شیطانی که ساد و نیک  
تا که در احمد بر لبت افکنم  
چون که کرد اندر دانه گفت او  
من شمار خون و یار با کم  
دیو شیطانی از لایک است  
با خود خویشی هسته گفت  
گفت حارس ای سرافراز  
بی زنی خیر این لایک تو نیک  
وی زدم الجس بودی ای لعل  
چو که حارث با سر او گفت این  
سینا را گفت شیطانی درین  
گفت اندر سینه و اندر خون  
چون بدست در خون کشید  
یک نفس که کند چون سوسا  
نام نهان کش و دیار نیک  
که خدا را دیوار اخلاص خواند  
تا چو دست یافت سر در در  
زنان طعنی که شمشیر  
در خنجر بنویسند و این بند

بسیار بنوع آنجست  
بی زید در شکست حال نهان  
باز دوام دل بر خون بود  
کی رود هر دایه بود که  
که چه اندر لاف خسته و بلند  
گفت سلطان فرزند زینب احمد بنده کم یار  
وقتی که سید خود را بیاری خواند و وقت طاف و نیک  
چو دنیا دارد منبر بر لیم  
که با جلیت با این گفت  
با سپاه دشمنان نهان  
سوی صف نمونان افتد  
که می پسیم سبای بر گفت  
وی چاقوی نعلنی بخت  
آن زمان لاف بود این تو نیک  
این زمان نام دونا خرم  
از غبارش خنجران نیک  
خون آن چاکان نیک  
بر کس زبان شد چو بخت نیک  
بر کشته اش و صورت شد  
پس بود آبی که زید در سر  
و اخلاص سواد زان نیک  
که سر آن خاکی شکست با  
زین خنجران کوی شود با  
دل سیر اندر حرم و افست  
پس جنبید که آمد

خج و شیرین که صورت نیک  
میرود و ده دانه نیک  
هر که گوید مای این سبک  
پس تو عمر او این کشته  
نور خندان حرمی کار  
چو که سلطان کرد سپید صید  
که با رم می سپید خوش را  
چون تو زین از گفت اندر  
آن جنود الم تر و صف زده  
ای اخلاص اندر دلی نیک  
گفت این دم من نیک  
وی می کنی که با نیک  
تا بخوردیم کن دم تو و آدم  
دست خود خنجر زد گفت  
چو دیو بلن که چندین خللا  
نفس شیطانی هر دو نیک  
دشمنی داری چنین در سر  
در دل و سواد زان و در  
که خنجرش چون خوش نیک  
ی نهان کرد سر آن نیک  
که زینش از اندر در نیک  
زین و دل بر شدی در دو  
طلاق این صده نیک

نفس افغان افغان که نیک  
کام ترسان بی نیک  
او که از سیم نیک  
ز آن وقت نیک  
تو نیک و سان نیک  
دم زین تا نیک  
و نیک و نیک  
خواند افغان کانی جاز  
تا که در سیم بود نیک  
هر دو نیک و نیک  
گفت جان او نیک  
او بموالی ای نیک  
گفت بی سیم نیک  
به نیک و نیک  
تو نیک و نیک  
چون زین و نیک  
پس نیک و نیک  
در و صورت نیک  
نیم خلعت و نیک  
سر زهر سواد نیک  
چون نیک و نیک  
و نیک و نیک  
سه زمار نیک  
تا نیک و نیک  
که نیک و نیک

بر نواز از مهر دنیا و نبرد محرابی را بخت گدازد کار خیرت کوم میرند چنین ماحودون گشت ازین محو اگر ستاین گفت او دست دیرانی تو گفت پیر کانی فی البیان تن جان اولیا و اصحاب این حکم هر نفسی که زین گداز باز نماند دگر در شمشیر زود نمایی نهاده قتل بر سجود بند بین بر جلدی کن بود این بر جلدی کن بود فت ای باران فلان جوان کوی خلدی در کشتی بیا چو سلطان شاه محمود اشتری بدو یو جمال کس اندان مرغ در مکن شیر او بود خوراک طفل خود تو گشت این تمهید ن چو سما جلدی نامی فت پیر کانی بخت محو باز ازین گشت زین بسند کار خیر	آن عذاب سردی که باز گوی را چو کای می تند هر نفس غلب حقایق بکشد ان فی الوعد ای کس تیر و بند است تریاق ای گفت آن عاقلان بند بران سوادن گفت من غم که مرغ اخراج غسانی سوی کج بزرگ غلب زین قبضه همان بود باور دانشی در مازند و اوفی چو کج بدناست سجود گشتان بود کوی از اکر جواب گفتن محاسن را چار گشت بیانک تا رسید مرغ را بسیاری چو استاده بانک کوس و طبل روی خاک کفن غزل طبلک او عاشق من گشت قربان ای مرغیان من از استایم خار غم از طعرات و اندیا هر که چند مرطار از زود و دنیا نماند گرم فلان مانت باین	چو عجب که مرک را اسکنند دشتها را غمزد و اند من آدمی را غمزد و اند من اندازن عالم گشت این گودیت تریاق ازین جو لیک سحری دفع سحر حاصل آن که هر نفس بر مازست این سوی قوم کفشدش بر روی گشتا ساند او را غلامی تمهیدی بر مازند ای چون تو بسیدان طایفه جواب گفتن محاسن را چار گشت بیانک تا رسید مرغ را بسیاری چو استاده بانک کوس و طبل روی خاک کفن غزل طبلک او عاشق من گشت قربان ای مرغیان من از استایم خار غم از طعرات و اندیا هر که چند مرطار از زود و دنیا نماند گرم فلان مانت باین	اگر چه خوش مرد جهان غیر ما را زشت کرد اند وادی ساز و خوی ما و آقا سادن گشت جادوی گند هر من تو زودیت گفت من عورت و دفع باید تریاق باشد و جهان دشمن کن تریاق زودیت جانب محال و بسجود سجود و مار کن زین بر بهانه بسجود و بسجود که نایم این زودی ریش خود بکن یک خویش ما را و میکل که زلا حوی ضعیف گشت از مرغیان انبه و پزند و صفدر میردند و جوع و طلب بخت طبلست و با است جانم نوبت کو طبل از خیالاتی درین قل تعالوا لک جانم زود و باز و عطا تا سودا بدید کالهای خوش ارج و مرغ
--	---	---	---





او از شهر و زواریان بگو دو دو و نیکو اند و یک که بپوشان من در سیر زبان بگو نام که کرده من آب بخوردی بستان من رخس و نه زان سالی بستان زبان نقاشا که بیاید قهر گوید ای کوه خردی در میان نویسای نیست منم رسد هر چه من قهر ندول برود بیک منم و دل تلمست نزد بستان اگر خیزد شود او توت و اندیشه ز باره خورشید ز کوه ز پوشیدار و انجمنی فصل و قول صدق شد و قول این پس را تو بر مناوی چون و سیرن و خوش بایست تاب سرد و اگر نرسد زهر که او از طلب صدقند من تو دلفت از چمن بستان تو دین بکشتن چو چمن که تو دور و دور چمن بل چمن نه خواب بستان آن بستان که در کوه بستان	ناری خود و دیگران در خوش بی جلد بلا چو سوزن چون خردی چون کوه بلکه نیکو می و زواری چمن بر این اتش بدست از چمن تا که سر مایه وجود آید بدست تا کی انشا کن بستان رخس همان تو سوزن و زواری جمله منم بر تو رسد تا بر من حلفت اسما چمن ای بستان بادت بستان فصل بستان جان و دین شیر بودی پیش منم پس شدی دصافی کوه فصل و قول و فکر تندی تا بدین معراج شد و سوزن نشد آید و منم و دیگر یا تلخی و کوه است و زواری سردی و اندر کی بر من منم آن در که فخر شد منم بستان چمن و زواری نشد بستان که بر چمن نارسی یا چمن و زواری منم بستان که در چمن منم بستان که در چمن	که ز منی رخ و منم بستان بر سر دیک بار و منم بستان خوش بستان و بر چمن بهر خاری نیست این چمن تا ز منم که در اهل چمن چون زواری که در چمن که بودی چمن و چمن چمن که در زواری بر چمن ای امانی و چمن که بدین چمن و منم بستان تا ز منم که در چمن تا ز منم که در چمن در صفات باز و چمن میردی از صفات منم رست اسنان فی قلی چمن از چمن و زواری تا ز منم که در چمن تا ز منم که در چمن چمن و زواری خام و با چمن خوش بستان و چمن تا ز منم که در چمن چمن و زواری چمن و زواری چمن و زواری چمن و زواری
---	---	--

مدتی جو شیده ام اندرین  
در جاده کشتی زان بی در  
اندر آید خواه تا زین کشته  
مهرین نیست جری ای خود  
آن نویسم بر ما طلب  
مهرین مرا بکنار ای بکرین دل  
چهره را رو که من آفرینم  
ای بار در بر اندر سپیدم  
که کشتی بهیم او میبرد  
مهرین نهش و ما را آید یقین  
فانیت تو بر آید بسند  
مهرین دمان بر بند فدا گشت  
چون آن کین قصه فدا گشت  
خوش بمان که در آن حکیم تو زور  
که شمع آفتاب بر زور  
کین سخن نیست یعنی ششوی  
از مقامات شش یافت  
چون کتاب آید بادم بر  
که در آن جزو نمیشد  
ذکر آدم کندم و ابلیس و  
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا  
ذکر حلیم و یحیی و یونس  
ذکر ابراهیم و عزیر و موسی  
ذکر موسی و یحیی و یونس  
ذکر فضل احمد و فضل

مدتی دیگر درون دیکر  
آشوبی علم و معانی سنوی  
در طغری و کدی در دست  
بانی است این بیدار است  
فکری جسم در بر سجده  
تارین با نری گم منصف و دل  
بهرم چون خود بنمونه  
من نشان جام که در دم شدم  
تا به محو و هم حاضر می  
پرو و سار و دست اندرین  
سایه کوه دی که در دم  
فانیت این بیدار است  
دو دو کند ای ادا ز اهل  
بهر چو مان مثل محسوس  
که در سجده کی نباید در بو  
قصه پیمبر است و پی روی  
پایه پایه تا ملاقات خدا  
انجین طغری زدن کوه  
نیت خواهر بسند بسند  
ذکر خود و فوج دابر ایمان  
ذکر او و زور و او بیا  
ذکر یکی و دیگری و دامن  
ذکر فاعل و مدعی و فاعل  
ذکر خلیل و خطبات و  
ذکر از بحر آتش شد و نیم

زین دو خوشش وقت ششم  
چون شدی تو روح بر بی  
ز آنکه از فغان بسی گریه زید  
بسی است این بیدار است  
سجده که گاهی من می  
که شدت اندر فوجت بیک  
چهره را که باری میسکنی  
جان جوانی تو آید از علف  
با و سوز نیست این آتش دهن  
و جرم بر تو نباید از عتاب  
ناکود بر تو نباید گشت  
فانیت این بیدار است  
من بی کجی ازین لیل  
که ز تو آن که نه غیر قال  
خوبی ناکا از خوش خلق  
نیت ذکر بخت و اسرار بند  
شرح و قصه هر مقام و منزل  
که اسرار است و افشا شد  
ذکر یوسف و ذکر زلف پر حسن  
ذکر اسمعیل و ذبح و جگر  
ذکر طاعت و تعجب و موم  
ذکر صالح و قاف و قیس و آب  
ذکر ایوب و سیدی و ده  
ذکر موسی و جوش و سجده  
ظاهر است و پیری بی بی

روح ششم تر است  
چون دیگر کن ز جوانی کند  
ندان رسن قوی درین چشم  
چون ترا سوادای سپیدان  
کعبه حاجت روی من روی  
بی تو آید خوش و خوش  
چون برادر و برادر می  
آتش و دو جویمم شوق  
بند آتش و دینی عین آن  
سوی محفل باز کرد گشت  
طعنه گشت سوی آتش  
خاک آید اهرام گشت و  
خاک سواد و بی ای آتش  
این عجب خود را می بیند  
سهر برین آورد و چون آتش  
که در آید اولیا آن آتش  
که به هر زور و به هر جلی  
نیت تعقیب و آتش  
ذکر محبوب و ذکر محبت  
ذکر قصه که به محبت  
ذکر یونس و ذکر طغری  
ذکر ابراهیم و ذکر جاثلیق  
ذکر اسرار و ذکر سید  
ذکر ذوالقرنین و ذکر  
که بیان کنم شود و در





اینگه طالع تو جو و سنی  
این دکن نیست که چنان  
که مرا افندی پنداشتند  
من کلام حق و قیام بدست  
نکستم بنوع ان ابحاث  
نی کلمه چند گفت آن حکیم  
اگر فرمودست او اندر خطا  
بی تو لیدک مردم آن نغز  
مادش پرسید که کی چل  
پس لم میلزد از جای را  
این تو کار خویش کن ای کز  
شمره کار دست پر آب حیات  
که نه منی آب کوران بعض  
جو فرو به سنگ آب اندیش را  
که نه چید که آب جو عیان  
زانکه هر بادی مراد می رود  
کشی بی لنگر آمد و شمر  
کو مد نامی نزد چون دیده بود  
زانکه نور از دل برین دین  
پس بدان کای مبارک را سنان  
بی آمد پرسیدانی به سپهر  
بازگو کان بابی رستم  
نفت در سجده خود اورا کز  
نیم شب آواز باغی رسید  
و چون دم دین کنی با آفتاب

باز جو محسوس را دایمان  
نم طعن با کافری میگشاید  
وقت جان جان و با تویت کا  
تا زمانه ما شفا از دست  
بهر آسان که ابا این رنج  
میری بهر ساقی دین استفا  
ز اتفاق غره خوشم سپهر  
زود کاینان شین خودی کن  
آب کش تا برود از تونبات  
سوی جواد سپهر خجری  
تا لکان منی تو شخت ز سر  
لیک دانه چون سوسن کز  
بادی ز بادیم نغمه فرو  
کز باد کز نیاید او سز  
از خزینه قد آن در بای جو  
تا چو دل شد دین تو طاعت  
و جی دلها باشد صدق با  
طهره خلقان همه با دق  
هر دو در شسته قی چند  
کایم ایم بر سرست ای سینه  
سپهر این آینه که و آب سب سینه خلک در خلک

تا قیامت نیز در وقت نماز  
خود بدیدیت ای طغر بر تو  
نور خورشیدم فیا ده رخا  
کویان کندانه مان به چرخ  
آن خولیدک بکره می رسید  
نفت که می شخو لیدک کرد  
نفت مادر تا جهان بویست  
وقت نک و میرود آن روح  
آب خضر از جوی خلق اولی  
چون شنیدی کاندین جواب  
چو لکان بی سوزی تو متدل  
کز بواند سبزه ای رفت  
مرغینا ز انبیا بدست  
لنگر خلیت ماقبل امان  
ز بخین احاد دل برین شوق  
دل جو را تو عقل برزند  
ما چو لکان که آب جو خوریم  
آن خداوندان که روی کرده  
پس چه در میان این سپهر  
واب مرغ و ماهیان با می  
زنج کزت انجمن او آواز  
سینه خلک در خلک

علمی مسرت از این نوبتی  
ای که روی جمل بهر شرف  
که شما عانی و نهان بهر  
لیک از تو شستند کز خدا  
چرخ بر کورتان حق بخشی  
دل کز غم مهر طبعی سقیم  
کره و مادر می خورد و آب  
سجی بر پشت و زو می  
ز اتفاق با بخش دین  
کار او ایان بیند اندیش  
بش لیلان کز جو کوی شایست  
بجویر میانش ز غافل بی  
کور اقلید به کاست  
رست از خلد شک و دل  
کین شک بود و دلان زند  
زانکه بودشان کزلی فانی  
لنگر و یوسف و یاساقین  
بجده دل و چشم روشن شود  
زان نصیبی بهر سوده  
سوی آن و سوسن طاعت  
کشی فایانک کسان بی کز  
انسان سجد جو خوش بر کز  
ما شفا را زید و خاقانی  
میرسد و دل می شست  
و یانکست بر خاندان



که روز انوشیروان پیشانی خوی تو ز بیم بایک تن دیو بعین مرگ بیتی با یکو چپ دست بسلاح از علم بندی و حکم باز کردی زنده روشنی بهت بایک شهابی خنک این سخن بایک آن سخن بود حکومت دیو بر چن تو بایک نایاب بر جسم جادوگر بزرگواران خضر کن بایک ای دیوهای تپی بزرگوب شواگون این چو چن کن گفت با خرومین زین کن بر جمیع و یک بر دوای کب بخت چن ندرت بیک بعد ازین رخاست کن بخت نماند و جان بماند کدامان سخنان بکنند بشمارند و بفریب یزدی آن ندی که دل ازین کردنی سخت برین او لیکن سخت چنان غیاب بر او فرود نفسه دلی ای و اندر دست نی تمام این جهان ماری بود این غیاب بر او فرود یابد	که اسیر رخ و ده دیشی خوی و اگر زنی در ضلالت بی گشته مدید تا بایک کس از خونی نیارم می آن سحر و طلوع و غروب بند کرد دست که رفت حلق بهت بازست بر یک کعب که روز و از و بر یک و	بی نو کردی زیار این واک که روز و این فردا است باز غم دین کی از بیم جان باز با کی بر بند تو ز کمر سالم او را بایک تا چنان نو مید شد جان مرگش نیست زان بهت بایک دیوان بکمران سید بن طلحه بن سید	گرفت از جادوان کن فصلان از عید بیل شمر دیک دولت با سپک مرد جان بدو لای بی حاضر امیک اگر می نایم زدند بری راه در تا بسو که زید بر کن کور بی ز ساسی و پس نام ندرت بکنند و در کان مکر و کاسه سر غلب آید بر فرود روشنی بس مبارک آمدن کنش ناری بندشت و آن خود نامد خازن باطل این سایگان فرستاد و خود آن بصورت نادر کن و	گفت چن ترسم چو است شد قیامت عید بی دین چو که بنود آن و حلق وقت آن آمد که حیدر و دندان بکنند تا و پر شدن سجدند هر جا دفع میکرد مسی این ند خطا بر خط اندامان بازی چو کوی آن ندی کس نماند شمع بودن مسجد و چو موسی بودان سحر مرد حق را چون بر او درخت موسی و بس بیلان که شمع این چو ساندن ولی
---	---	---	---	--

شکل شد فدا پاک سازدار  
آن بجاری نیز خود بر شمع  
گشت با خود و سپهر که گای  
خاطر بجزم زارسان شود  
هر دیک سر داده میسر  
بار و دوزم باغ در غرض  
در غرض آن چو رسته کما  
چون رست از عشق زبدا  
که در دل با دل یقین رزق  
بج عاشق خود بنامش  
چو درین دل برق میزد  
بج با کف زدن ناید  
جذب است این غلظت  
جمله خدای جهان زان  
آسمان کوید زمین را  
چون خانه که برین  
بج با دی ابروی او  
بیت سرگردان فلک اندر  
که از هم این دو دلیلی  
بحران نیست در ماده  
بیل هر جزوی بخوبی  
روزه شب ظاهر و خفا  
زانکه شب و خل خود طبع  
خاک کوید خاک تن را باز  
جز نای شبش ما اولی

گشته بود از شمعش آن  
حالت آواره با چون  
یک صد لید در شمعش  
فیضان که جوش از سر  
هر کسی را شربت اندر  
در درخت و در غنای  
چون زوید در دل صید  
نی جدا و دور چون  
که مستغرق بود جوی  
انسان دل دوستی  
از یکی دست نویست  
مالان او او مسکن  
جنت جنت و عاشقان  
با توام چون آس و  
چون نماد زایش نم  
تا بخاربات و خیم  
چو مردان که گشت  
برج چون جنت در  
تا بود نیک کار  
ز اتحاد هر دو تولید  
لیک هر دو یک حقیقت  
جذب به شمعش  
آه ز شمعش  
به گران تن هاری

کاش که شمعش سوی گردش  
او گنای کرد ما دیدیم  
من هر سام و قیج یاوه  
اینها زان هر سام  
است تیر مرد چنان  
بر فلک به است  
موج میزد در شمعش  
منصل بود سفال  
لیک عشق عاشقان  
در دل تو مهر حق  
تشنه بی ناله که  
حکمت حق در قضا  
بیت هر جزوی  
آسمان مرد زمین  
بج خاکی خاک ارضی  
بج آتش گرمی  
وین زمین که با نو  
بی زمین کی کل  
میل اندم دوزن  
شب چنین بار و ناله  
هر یکی خوانان  
جذب به شمعش  
آه ز شمعش  
کویداری لیک

عاشق از آن روز و ساز  
در دل صمد جهان  
رحمت مادر امید  
انکه رسیدن چو رست  
خایه زان برادر  
زان برید بر کمان  
اصلاً ثابت و فرغ  
زانکه از دل ناله  
فریادان مفرج  
عشق مستغرق  
بیت حق بای  
آب هم ناله که  
گردار عاشقان  
رست چون که  
هر چنان اندخت  
برج آبی تریش  
چو تاب سحر زان  
بر و لادت و فضائل  
بسی زان زان  
تا بقایا به جلال  
مختلف و صمد  
از بی تکلیف  
بسی اندر خج  
نگ جان که  
که چون تو زجران



زنی که با بویست دایم است معشوق و دولت جود چند مرغند این خانه بستر جذب این اصل و ذمه حکمت حق مانع آید زین عمل چونکه هر جزوی بود در لطف که بدی اجزای است و ششم میل تن در سینه و آید میل جان اندر جنت و درگاه میل جن اندر تنی و سر که بگویم شرح این عجب بود آوی حیوان انسانی و جواد بلکه میل شفق لایق کند که به عاشق بشکلی نیاز دو دهن عشق و دم نشکند چشم مشتاق از کین شد نگ جلای کین کین تا واد کین ناکت می کشد می زبان کردند بهر کوی اودنت را بر دو صد و شصت چون خیالش چهل و شصت مرضا و صد تا در با جرا بطنش آن دولت نیست کند که بی بی مراد و شتی که کاردی از نورش	کای تری باز از غمت تری از کششهای خنجر بی سر مرک و بر کوری و وقت هر دی بهی نهند جسم بعشان دارد بهجت اصل سجده شدن جان به سجده روح و نفس او میل نمودن او بهر خود و منقطع شدن از اجزای سب و در کین با می باز شستن اند ز آنکه جان را مکان اصل میل تن در کسب سب شعوی مشتاق و ناگفته بود هر مرادی عاشق بر بی بود میل معنویان خوش تر و کند که میگویند در آن راه دارد رفته در محرم او شوق شد سلطنت نیر لطفش اند بب بند اند اعلم با لحن که می کند دت کین و تن تا خبر باند فارس سب غلام بی مراد کرد و بر در کین سجده و شستن با جنت اندر مالک و قاهر است و کاه که نفسه ناکردن و نافه و شستن و طبع او را بهر م از ناکه خوش تر است نه شستن و شستن بود بی شتی بهر در و شستن حافظان از بی مراد می	که بی تن را می خواند سب غلت آید تا بدن بر کسب پایشان از سحر چون باز تا که این تر کسب را برده که بدای اجزا اصل شست سجده شدن جان به سجده روح و نفس او میل نمودن او بهر خود و منقطع شدن از اجزای سب و در کین با می باز شستن اند ز آنکه جان را مکان اصل میل تن در کسب سب شعوی مشتاق و ناگفته بود هر مرادی عاشق بر بی بود میل معنویان خوش تر و کند که میگویند در آن راه دارد رفته در محرم او شوق شد سلطنت نیر لطفش اند بب بند اند اعلم با لحن که می کند دت کین و تن تا خبر باند فارس سب غلام بی مراد کرد و بر در کین سجده و شستن با جنت اندر مالک و قاهر است و کاه که نفسه ناکردن و نافه و شستن و طبع او را بهر م از ناکه خوش تر است نه شستن و شستن بود بی شتی بهر در و شستن حافظان از بی مراد می	که ز ناری راه اصل خوش کیر نهمار محمد که او ایلد مرغ هر نفس بر قین بر طار مرغ هر جزوی با بس خود پند من از اجزا اصل شست چون بود جان خوب ندر غربت من غم من خوشیم ز آن بود که اصل و آمد از کین میل تن در دماغ و در دست و زین عجب با جنت را بداند چون مطلوبش در غمت بود و آن مراد آن جذب لطف عشق عاشق جان اوست تافت اندر سینه سب شدم می آید که و احوال باشش زانو به چاکست آن شندی کشد چمن بی کشند او را جای دیگر کوی داند فارس سب چون نشد هستی بال سب چون نشد بر تو قضای او گاه کای سب می آید بار دیگر نیست دل شدی نایب را کین با خبر کشند ز سب
---	--	---	--





سک نیم تا رخ مرده کست  
زین نمی بزم کلوهای بشیر  
که شمارده اند از جمل خویش  
اگر خود افتخار پندارند  
قهر میکردند و اندر جان  
مزد قهر و آزار دود کشیدند  
که رواج از زمان بگذشتی  
غالبی بر خواجه دام او بود  
آن قصاص منعم کرد و نشان  
چون کشیدت بدین پیش  
بهر چشم اندر دنیای من  
از کمال خرم سودا نظر خویش  
دست کوهی ز کفار لعین  
بیزانند غالبی هم خویش را  
مان می خندم که باز بخیر و صل  
از سوی دوزخ ز بخیر لزان  
جلا در نجر هم و مبتلا  
تا چند کن تا تو در نشان خود  
چون خود و اهل بکشتی بود  
چون کند که در املی دست  
ایضا که تا مصلحت نشسته را  
این محبت دید لیک از بهر شهر  
و آن در خود عاشق دلد بود  
و آن محبت حق ز بهر حق کجا  
و محبت حق بود نصیب

میدانم که از نفع اش کم  
تا مر باشد که و خوشتر  
چون نشن مکنید ای دلبر  
نغم خوشی خود بیک گشتید  
این بره والی حشر انجمن  
تا رسد والی و ستماند  
تا زار حلقه می آر گشت  
حلقه می بعد ازین اندر خاک  
که خدایس سر مرگ از کجاست  
نی ز نفس بدوی و منفعت  
فرض شد بهر خلاص و مین  
دید او مغلوب دام کبریا  
کی نشنان سوی سر و ستار  
کی نشنان تا بهشت جاود  
میر و ندانم غیر اولیا  
تا سلک و خدیت آسان  
جانش از دقت نکشت  
انگهان خواب کرد و بخت  
ایضا که تا مصلحت نشسته را  
و آن در کمال داده بهر این  
بی غرض در عشق یک لید بود  
که زانوا و ز عفتنا جد  
کی نیست در امان حسی

زین می کردم صوف جلا  
زین می بزم کلوهای بشیر  
من می رانم شمارا بچوشت  
یکدگر را حدیث سوزانید  
قاهری دزد مقهور پیش بود  
ای که تو بر خلق چه گشتی  
ببین معان دلش بی این  
خدا این غالب شدن است  
گفت بهر که گشت از قریب  
دروغ و اذن شنیدن در طو  
قصه محمد حبیب بخوان  
زانی خندم من از بخیر  
ای محبت کزانش بی زبند  
هر مصلحت را درین رویه  
کی کشند این راه را بکار  
کو که زای بی محبت بود  
میر و دو کوک بکشت ج  
جهد کن تا فرط حاجت  
این محبت حق ز بهر عفت  
طهر از جپس او آگاه  
بمحبت حق با مید و ترس  
که چنین و که چنان چون  
بمحبت حق بود نصیب

تا رانم شمارا از جلا  
زانی کلوهای عالمی بیدر  
از دافا و دشتش باو  
سوی از در دافوس بی زب  
خودش مقهور قهر شیر  
او بدین مشغول خود و کی  
زاکو قهر او بسوزد از ب  
در بر دو غالبی خست  
در مران تا تو کردی مخرم  
چون دین غالب شدن  
احل منت و خضوع من  
حکمت لا رجال موش  
تف اید یک تا هست زان  
کو که درم تا کمان کش بک  
بسته ای آدم تا سرور  
همان بهر محبت کی کش  
چرا که تا عاف از راه  
تا که مصلحت او بچشم  
چون مصلحت او بچشم  
در مصلحت انگشت اید  
و آن دلمه ای غرض خود  
غیر شیر او از دافوا  
دفر عقید بخواند بک  
جنب حق او را سوی حق  
لا سواه خایان نیست

این بره والی حشر انجمن  
و در عین ستم و استقامت

<p>چو در این جنت و جویان آید بجای که در صدد بشکای بدی اواز و اق بکجاست پست این عبا از جادو که با به او نجات کمان کار است ای مشتاق کنش ایمان تو ای جان من چون که هست رفتن تو در ک دوست جنت و گشتن کشت گوشه کنون که عاشق سپید چون بدید او چهره صبر جهان هر چه کرد از جور و از ک گفت عاشق دوست من صدوق تو غایت من چو زور پست من شد باد بند آمد از صید و از ک مخ و ماهی و چاه عدل شکست هر ضعیفی از قو ای زور اهل باقی قسرت من بر سبب آن که ای کشت ای کج در هر عالم کج چون آمد تو فلان نیست اصل غلامان از تو بود نابا بر سبب دور ما زمن نهادم از حال کج</p>	<p>جنت من و جنت من عاشق ساز و لایط من و لایط بی دوان بخدا می لیک عاجز شد بخاری ناله و درد و پست کافران که در صدد رفت کامل بگو ای جان صورت مرگست و فلان عاشق عاشق و عشق زنده در جهان و بهوش گویند پیش از آن مرغ جان بجست بدید آمد و خط چون که معشوق آمد آن عاشق عاشق بر غنی خود خواهد زاد خواست پست از در سبب آن گشت بد گشت آن گشت کشت پند باشد در ضعیفی خود منتهی مادر کی و بی داد و انصاف از کج کونه اند حس و عدل ظلم اظلم بود و عدل و دور بدست است تا کرد و مضطرب چرخ تا نیاید بر فلک یا بر سبب</p>	<p>جنت من و جنت من عاشق ساز و لایط من و لایط میل معشوقان لیک آن کردیم که دوست هر که دید او نباشد دفع سندش صدق ایمان هر که اندک از تو شد مرگ چون که است رفت مرگ عاشق عاشق و عشق زنده در جهان و بهوش چو جنت شک افشان شاه چون دید آن مرغ عاشق من و حق نیست ساز و عاشق را داد و خواست پست از کای سلطان محبت داد و ده مار که بر سبب شهره مادر منعت داد و ده مادر ازین گشت آن طام که از بد چون که نایم ظلم از بد نک شایان کس و عدل لیک زان و دوست تا نزد عرش از ناله شکوهی مظلوم سوزی</p>	<p>این که شدی فلان آن که که بود جنت من عاشق میل عاشق با دو صد ناله من از مرگ جند دوست بود که من اگر که خوش زان مرگ بر دل تو ای که است پس بدست آید که مرگ که تو ای آن من و من آن پس بر خصل او را بیک سرو شد از قوت سر تان پس خدایم که کس سوزی چون باید بود از تو ای شهره مادر منعت چون بود و اندک است بر شایان و ادبی ای نصیب این و کلام شهره مادر منعت دست کرای دست تو ظلم که دست و ناله پس محمد که ظلمی دیگر که بستر منعت تا ناله خست تو ای تا کرد از چشم جانی تا سانی شاه و لایط</p>
--	---	---	--

بی مادی شد قلاویز نیست  
پس شد آنکه از آن سپاس  
عاشقانش سبب دکان بندگی  
دیدن سبب کی جوق ایسر  
دیدشان در بندان آگاه  
تأسی خایید هر یک از غضب  
یکش از شان بر یک سوی هر  
رحمت عالم می گویند و او  
چاره گویم و اینجا جادیت  
اینچنین در مانع اید از گزند  
کار و از جادوی گزند نیست  
از زبان دوزخ و در خور  
آنکه حق در سبب است از مالد  
این دعا بسیار کردیم  
که اگر حقیقت او بداند  
این جواب است که بخور  
کین تفکر مانع از او باد  
تا هر از ایم حقیقت او شدیم  
ز آنکه حقیقت نیک را در گشت  
چنان نشان مومنان معلوم  
و شکستی تا کسان بر کین  
آتش بخام از دولت که رو  
کاندین غاری زلفت است  
بکارت خود که و اگر بدو غیب  
قلعه هم گردان دو بقعه

خسته از حقیقت شومانی نیست  
لیک خود کون گشت عافیت  
عاشقانش سبب دکان بندگی  
دیدن سبب کی جوق ایسر  
دیدشان در بندان آگاه  
تأسی خایید هر یک از غضب  
یکش از شان بر یک سوی هر  
رحمت عالم می گویند و او  
چاره گویم و اینجا جادیت  
اینچنین در مانع اید از گزند  
کار و از جادوی گزند نیست  
از زبان دوزخ و در خور  
آنکه حق در سبب است از مالد  
این دعا بسیار کردیم  
که اگر حقیقت او بداند  
این جواب است که بخور  
کین تفکر مانع از او باد  
تا هر از ایم حقیقت او شدیم  
ز آنکه حقیقت نیک را در گشت  
چنان نشان مومنان معلوم  
و شکستی تا کسان بر کین  
آتش بخام از دولت که رو  
کاندین غاری زلفت است  
بکارت خود که و اگر بدو غیب  
قلعه هم گردان دو بقعه

چون مرگوت همه گشت  
عاشقانش سبب دکان بندگی  
دیدن سبب کی جوق ایسر  
دیدشان در بندان آگاه  
تأسی خایید هر یک از غضب  
یکش از شان بر یک سوی هر  
رحمت عالم می گویند و او  
چاره گویم و اینجا جادیت  
اینچنین در مانع اید از گزند  
کار و از جادوی گزند نیست  
از زبان دوزخ و در خور  
آنکه حق در سبب است از مالد  
این دعا بسیار کردیم  
که اگر حقیقت او بداند  
این جواب است که بخور  
کین تفکر مانع از او باد  
تا هر از ایم حقیقت او شدیم  
ز آنکه حقیقت نیک را در گشت  
چنان نشان مومنان معلوم  
و شکستی تا کسان بر کین  
آتش بخام از دولت که رو  
کاندین غاری زلفت است  
بکارت خود که و اگر بدو غیب  
قلعه هم گردان دو بقعه

پس می باشد که کام آورد  
عاشقانش سبب دکان بندگی  
دیدن سبب کی جوق ایسر  
دیدشان در بندان آگاه  
تأسی خایید هر یک از غضب  
یکش از شان بر یک سوی هر  
رحمت عالم می گویند و او  
چاره گویم و اینجا جادیت  
اینچنین در مانع اید از گزند  
کار و از جادوی گزند نیست  
از زبان دوزخ و در خور  
آنکه حق در سبب است از مالد  
این دعا بسیار کردیم  
که اگر حقیقت او بداند  
این جواب است که بخور  
کین تفکر مانع از او باد  
تا هر از ایم حقیقت او شدیم  
ز آنکه حقیقت نیک را در گشت  
چنان نشان مومنان معلوم  
و شکستی تا کسان بر کین  
آتش بخام از دولت که رو  
کاندین غاری زلفت است  
بکارت خود که و اگر بدو غیب  
قلعه هم گردان دو بقعه

گفت پیش داد من مانده است باد  
ظلم او بر ما حکمت و عیان  
پس سلیمان گفت ای پادشاه  
حق این نیست مان ای پادشاه  
تا نیاید هر دو خشم انده حضور  
من نیامده روز زمان حق  
بلک زندان شده گدای مباد  
باد چو لبش ز آند تیر تیر  
گفت ای شمر کن من از بود او  
چنین جو بای درگاه خدا  
سپه بای که بود جو بای نور  
هنگام پیش رفت مرست نیست  
کی شد باز پیشش در میان  
بلک نه در کش او شده گدای  
ای بدین در فرستم گرم کرد  
چون بخانه رخ گشت نهان  
نه چون سر که در آب گشت  
بر حالت و اندیش مشک کار  
غاست و در خود و بر جان خود  
دست او گرفته کس رفته و گشت  
من کنم او را ازین جان گشت  
در دهم قصد از این دست  
گفت ای جان بریده از بلا  
بگو لب این زبان من فوج  
گوش بی گوش بی دهن دم بر کش

و دو دست ظلم بر بار کش  
بخت مرا جاره جز کردن بجای  
مرا ازین سیمان خیمه است نام و پیش  
مطلوبه مرا با خفا خیمه بر روی خیمه  
حق نیاید پیشش حاکم در میان  
خشم خود را در جوار و جوی  
شده افسان کرد از ظلمت بیابان  
شده گرفت ازین میان که ازین  
خود سپاه این مدخلی بود  
چون خدا آمد خود چون  
نیست که در جهان کند ظلم  
هستی اندیشی خود طوفان  
نوازش و شوق عاشق و مونس  
ز زینار او دست و دست  
با خود از خودی و باز کرد  
خانه و بران گشت سقف اند  
نه کل آنجا ماندنی جان و دین  
کی گشت خوش شیری در گدای  
ظلم چون که عدل کوی بود  
انگهی آید که من دهم پیش  
جان که در چشم بر من گشت  
و صل را مادرش او دم  
مرا از مای گشته میگویم شمر  
بهر از فضل اعدا مای

ما را ظلم او پیش کی اندریم  
و او ما را خصافت پستان  
مرا ازین سیمان خیمه است نام و پیش  
مطلوبه مرا با خفا خیمه بر روی خیمه  
خشم تنها کرد بر او صد نفر  
گفت قول نیست بران دست  
این مقابل شو بختت روی  
پس سلیمان گفت ای پادشاه  
او چو آید من گدایم سوار  
که چون وصلت جهانند  
عقل کی ماند چو شد سپرد  
اندرین محضر خدایند  
جان تو گذر فرستم می  
رخ خانه پیشتری را چو  
خانه مرست خوش و صل ما  
که در فضل عشق انسان افضل  
کی گدایان گشتیدی شیر را  
جمل او مر طهر را او سپارد  
چون من زدن شودان مرد  
جان با خودم نه جزدوی دوست  
ای خود با خودی و دست  
نه که آن بهمان دهن می را  
چون مسلا ای و من شین

بال بسته از خون خوریم  
ای کیوم عادل اگر ام خو  
ام حق باید که از جان شوی  
شمار ز خصمی تو بی خصمی  
مان و مان بی خصم تو او  
خشم من با دست داد و دهم  
با خشمش که بکن دفع عدو  
باش تا به هر دو را من نصیب  
که بر او از خصم او در  
لیک را اول آن جهانند  
کل شیء مالک الا و هر  
چون قلم انجاسین شد  
انگ انگ از گرمه جان  
چو گدایان پیشش  
هم محاش بخانه می برد  
هر صانع طالب آن  
ایچن فزون غنی غنی  
که بدستی و بدستی شیر را  
ظلم او مر طهر را او سپارد  
چون من زدن شودان مرد  
جان با خودم نه جزدوی دوست  
ای ز دست اعدا نیست  
بلب جو بی نهان بی  
انگ انگ مرده چندان

نیلم انفاست که خوشی مباد که با بی نیت کوشند ام کرم که بختی نیت در دفع عدو زین عدو بکنند آن مایه عدو برجید و بر پسیه و ساد و ساد کشت ای غفای حق جگر خطا اولی خلعت که خواهی داد صد هزاران بارای صد فرید آن بوشیدین کم و بیش مرا بهر سناخی خوشی غره نیاشن نوای صد و دو راهن چون سوخت مایه عذر ساده از شش جبهه بی تو هر که بالی تو خول بر خاک من میان گفت که بر بی تو ی شاد وین خون دل ششها ز دشت جبین بر آمدنای شرم هر که آمد اشک برین خل جبین کن چه خوشی دو عالم عشق را بیکایگی خیزم و دو دولت کنی او بر چه باشد عشق در پای عدم هنگامی هستی بیایی در شوق فست او را که آن فاست و سخت و بخت و شوق	بیز و شد سر بر آرد از وفا دردم طاعتی مرغ خوش گن کشت از دهنای منکر نام باز بختی عشق اندن عاشق بهوش و روی آوردن بشکل سحرش شکر که باز آمدی زمان کون کوش خواهم که نمی بر دوزخ نار دوی کوش و خوشم بپوش مشق جان بداندیش مرا صله های در پیش خلعت فرود که جی بستم زانای بنود بی ندانم خامس از راه کویا باری بر من قسم دو بی بری باشد یقین از هم یا بگریم یا بگویم چون کنم این چه افتاد است از دیده حلقه کرد اهل بخارا کرد او مرد و زن و دم شده چون تافان او بخت یا وصال از دو معشوق دو دو یوای خشت شامان خست بندگی در بستر فعل را اینجا قدم تا بخت بدید بر دوش خون بخت شوق محالست اوش ای جان بر چه به خوشی	که ز آب خطه جود خطاب که ز ناری نیست که از سلام که ز کوه سنگ خود کرد ولاد باز بختی عشق اندن عاشق بهوش و روی آوردن بشکل سحرش ای سپهر اقیانوس قیاس که به میدانی بصفت حال آن سیمی تو آن اضیای قلبهای من که آن معلوم اولا بشنود که چون ملهم ناش تا از تو پروان شد خاست در جوت ای صد سایه از نام نهادم ضلالت کشت من رعد است بخت که گویم فوت میکرد و کجا این بخت و کیه در زندان خیره که یان خیره که یان خیره آسمان سکونت اندم بزمین چرخ و جوانم قیامت باز سخت نهانست و بدایه مطلب عشق این زلفقت بندگی و سلطنت معلوم هر چه کوی ای دم بستی من چو با سو دایا شش محرم مان و مان شش دار و بر آرد	یوسفان ز این رخ چون آفتاب کشتن شد بر خیل خوش ملک تا و کان تا و نا و زاده را عالی نادر و زیاده دم بدم یک و چرخ ز بسجود اندر ای تو عشق منی دای تو اوست بنین برده کوش کن تو اوست قلن تبسهای جان اوست برین بر رخ تو چون اوست اولا از رخ تو بخت کویا نالت ناله گفت ام از حواس خب بودم زندی خون می کرد فلک ناله ام نار بخت و تیار بخت در بزم چون کنم شکر و شاد که بر و بکشت هم و عشق مرد و زن حرد و کلان خرد که قیامت ماندیستی بین تجربه بر دین جامه را جان سلطان جان در حشر بندگی بند و خداوندی زین دو پرده عاشقی معلوم برده و بکر و بستی مرد و شاد اند و خوشی اولا بر جطلب کن محرمی
---	--	--	---



نور

کز بخاری دور ماندیم ای سپهر  
از خیال و وصل شنیدیم چون  
عاقبت جوینده بماندیم دور  
عاقبت زان در برین ایام  
عاقبت اندر سی در یک باب  
این باشد و بد باشد تا دور  
و آن صدف برود و فرود  
ناید اندر خاطر آن رخسار  
مرک او کرد و کجی و دور  
روزی یا بند جان می برد  
او بهشته می رود و به جای  
تا تو در چای تو ابرو نشانی  
در فلان سال رخ گشتن  
من چرا افشانم این کندم زرد  
بکند گری تو به لب دریا  
عاقبت دریافت روزی  
آی خدا تو رحم کن بر من  
تا نامم خوارم یک خا  
چون حقیقت بگری حرم  
ای اخی در دفتر چارم بگو

با فتن عاشق را و پیمان که جوینده  
باست به دور و فتن همین شغل  
چون زیند و فتن همین شغل  
فرود شد از این دور  
چون ز چاهی بچی چو زیند  
شک بر این زدی انگشت  
کافلا گشت کرد و زیند  
صد هزاران افسان و دور  
بس که زمان خود و دل  
صد هزاران خلق تا نماند  
این جهان بر افشای نور  
جمله عالم شرق و غرب  
میش کوی که بیک فلان  
بس چرا گشتی که اینجا خوف  
و آنکه او نیک گشت گشت  
چون می میگفت از آن  
گفت سازن سبب آن  
همان کردی سبب این  
هر چه بد و نیک را بهیت بود  
که تو خواهی باقی این کفر

عاقبت پی تو هم روی  
هر چه می کارش رفتی  
شکر و قفلش کرد و نماند  
سودنا و شان جهان و نماند  
در و شش او بار خاین کی  
تا بختی چو او در سوخت  
که محسوس می و ابله زار  
سر زده رو او بگری دلی  
کم پستیز خا بدین کالنج  
انجمن کو بر خیزد و نماند  
با تو کل گشت کنش و نماند  
جانب حال آن عاشق  
بار خود دریافت چو نماند  
از دفع بهشت نماند  
هر چه زجر جاه بکشت  
نور این که نماند

چون که حال آن خسته  
چون جوان در جست و جو  
عاقبت پی تو هم روی  
چون شبنم بر سر کوی  
چون دانه باری که تو گوی  
نکند بی بخت و نماند  
بهر دور و اطلس  
این دور و کای که تو گوی  
بس تو ای او بار و نماند  
تو دانه و کای که تو گوی  
تا که بخت بر سر کوی  
چون دانه باری که تو گوی  
نکند بی بخت و نماند  
بهر دور و اطلس  
این دور و کای که تو گوی  
بس تو ای او بار و نماند  
تو دانه و کای که تو گوی

کنت المحی ان لک  
کنج رحمان بنوای اقی





بسم الله الرحمن الرحيم

الطعن الرابع الى حسن الرابع واجل المنافع تشر فلوب العارفين بباطن الله كسر ديار باطن محبوب الغمام ولس العيون طينهم فيه  
الرياح الارواح وشعار الاشباح وهو كاشيته المخلصون ويهونون وتطهير الكون وتتمونه للعيون قوة وللتفوس سر طيب  
الشمس اجتنبي واجل المراتب والى نور من الحليل الى طيبه وهدى الحب الى حبه وهو مجتهد اقدم من اعظم الواهب وانقر الى حبيب  
مجد وحمد لا الله مستهل صر صاحب الكف في زيادة النظر في اسفل من حبه وهو رادو شكله من بعد تفرغ صدره من كل شغل من صدى الغائب  
من الخلق وجزا لاهل العلم والعلم فهو كيد طلع ويخرج ناي على نايك شهرت اشرف من بين غمامه الا اذن ما يدركه والاعيان  
يرفع الاله من بعد الخلق ويسطر الرجا بعد القيا من شمس تفرق نور الاصحابنا وكنه لاحت بنا ولس الله الرحمن الرحيم

شكره فان شكره لله من بعد القيا من شمس تفرق نور الاصحابنا وكنه لاحت بنا ولس الله الرحمن الرحيم

دع شجاني اني كنت نايك	اعلم من بعد القيا من شمس تفرق نور الاصحابنا وكنه لاحت بنا ولس الله الرحمن الرحيم	ان دعوت ورحمتي مني ابدية	فرد سبحانك بحسن القدر
فوق كل مكان يا حبيب صبا	السوي بيت القدر في الدنيا	والله بك قبي قبي في الدنيا	بجاء فقلت الفضل من الدنيا
هم بعد السعديين والمناجيين	والجوزين معقل داره وجزيل الاية	ومر فو خير رسول دارم جمل	والدع جمل احاطوا
دارهم الزاهدين في الموضعين	وخير الوارثين وخير خلف رارق العاردين	الزاهدين في الموضعين	والدع جمل احاطوا

بسم الله الرحمن الرحيم

ان شجاني اني كنت نايك	اعلم من بعد القيا من شمس تفرق نور الاصحابنا وكنه لاحت بنا ولس الله الرحمن الرحيم	ان دعوت ورحمتي مني ابدية	فرد سبحانك بحسن القدر
فوق كل مكان يا حبيب صبا	السوي بيت القدر في الدنيا	والله بك قبي قبي في الدنيا	بجاء فقلت الفضل من الدنيا
هم بعد السعديين والمناجيين	والجوزين معقل داره وجزيل الاية	ومر فو خير رسول دارم جمل	والدع جمل احاطوا
دارهم الزاهدين في الموضعين	وخير الوارثين وخير خلف رارق العاردين	الزاهدين في الموضعين	والدع جمل احاطوا

درب و کفن خدا شکر کرد کفن و سجده و اقرار زدن با تو چون زنده باشم چون زیارت کردن خانه بود کفن جام و این دنیا نیست شکر از این دنیا و خلقی کفن کند و در مونس بود کفن کند و در مونس بود یک روزه و یک شب اینجا دشمنی می کند درد و غم و غم و غم چون زنده باشم و در مونس بود اینجا دشمنی می کند درد و غم و غم و غم چون زنده باشم و در مونس بود	خدا کرد و لطف فرمود زبان شد و سخن حکم داری این سخن خجرت البیت مرده بود تبع خورشید و این دنیا نیست و این قفس را زود زدن چون زنده باشم و در مونس بود تا بود از سخن و از خلد عید تا که زنده باشم و در مونس بود بس ملک و دست و پا زین دوی ز یاد و ز یاد تا بست بد و بد و بد قوم و پستی را نه و بد حق و دولت پا به پا	تا که شکر از یاد و دست کر زبانت می شود و زین خوش بکشت این کار و دنیا زبان دنیا گفتم و دنیا و زبانت ماه و دنیا شکر چون عالی تر از دنیا افسانه و این را که مل خود تا که زنده باشم و در مونس بود پس و جان و این قفس کفن چنانی را که دست و پا روشنی بر دفتر چارم بر هر کس از این دنیا و دنیا دشمن این حرف و دنیا و این غم و غم و غم	اینجا که قرب مرده سخن ز برای بکشتن غم و دنیا ای امیر سبزه و دنیا کوفی خورشید و دنیا آن خورشید و دنیا من خورشید و دنیا لاجرم باز را در روز بود باز از این دنیا و دنیا دشمن و دنیا از غم و دنیا کاف از این دنیا و دنیا و آنکه دیدش و دنیا شدن و دنیا کم و دنیا
اینجا که قرب مرده سخن ز برای بکشتن غم و دنیا ای امیر سبزه و دنیا کوفی خورشید و دنیا آن خورشید و دنیا من خورشید و دنیا لاجرم باز را در روز بود باز از این دنیا و دنیا دشمن و دنیا از غم و دنیا کاف از این دنیا و دنیا و آنکه دیدش و دنیا شدن و دنیا کم و دنیا	کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا	کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا	کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا کاف و دنیا بجور و دنیا دشمن و دنیا

کریان کردم پس از کین  
سعد در این جهان و این  
که خبر آید کشت جوی نهاد  
مانی در جان او منت نهاد  
بر عهد هر دو روز باقی بود  
و ندانید هیچ زهر و قندست  
نهر ماران مار با شد حیات  
مچنین بی شمشیری گاه  
آن گوید زید صید نیست  
که تو خواهی کوز با شمشیر  
چشم خود بر بند زان تو چشم تو  
چشم و من چشم و دست و من  
هر چه کرد دست جهان را و  
آن کی و خط جو بخت گیتی  
دست بریدشت یارب هم را  
بی کردی او و عا بر صغیر  
گفت بگوی از بخت دیدارم  
هر گهی که رو به بخت کردی  
چون بخت و جوی کاشن  
حق میگوید که آخر بخت و در  
تا که بخت میزنی بی شود  
در حقیقت هر صد و ده نیست  
بهت جوانی که نامش است  
دستی تانی و ضاده ای جبار  
کند و اندر گری در جبار

بست چندان سیم و در بختی  
از جوانی و سگین و ارمان  
بر سلمان شود و او رفت  
صد چنین او بار داد و عا  
آن جوان چونان شست  
که یکی را با دو کرد و نیست  
نیش آدی باشد حیات  
نسبت این از یکی کس تا هزار  
این گوید زید کشت نیست  
پس و عا چشم و شمشیر  
عاریت کج چشم از شای  
تا رها نه در بریا مقلین  
بگردان و مقلان مطایب  
بی کردی جز چنین را و عا  
من و عا نشان زید سگین  
من از ایشان زخم و زهر و زهر  
پس و عا نشان بخت ای ار  
مرزا لاد کسان و دست کرد  
او زخم جوب و بر میشود  
گیسا و نافع و کوی تست  
میر انور جیس مومنان  
کر خدا بخت و جوی تپا  
استعانت جوی ز لطف خدا

از جوانی مرد را آزا دکن  
که چه نوی آن و من است ای  
در خبر آید کشت حجت نمود  
او جوان از اده و عا شکستید  
برید مطلق نباشد در جان  
مرگی را با دو کرد و پایی  
خلف آبی را و در با جوی باخ  
زید اندر حق کس شیطانی  
زید یکدست است بران بخت  
سکندر چشم خود است آن جبار  
بکله و کون عاریت چشم و  
تا شوی این سیری و ملان  
بر عا شمشیر کسان ای سیر  
مرد و اکشد کین معبود نیست  
خست و ظلم و جور چندان  
کردی از زخم آن جانب نیا  
بندی ناله کجی از زهر و زهر  
این که زان بختی کس نیست  
فلس مومن اشعری ابدین  
در حقیقت و دستانت و شست  
میر انور جیس مومنان  
کر لایمی دست تپا  
زین سبب پلای و شست

آنجا نکشت و دم او را نکشت  
که حمان خسل را و عا  
از سلمان نکشت را با دو  
کریان او را چنان جیس  
بد نیست با شمشیر  
مرگی را از هر دو کج و عا  
خلف خاکی را و عا  
در حق مخفی و کس سلطان  
او برین و دیگر و عا  
پس چشم طالبان مطلوب  
پس چشم او برین و عا  
گفت کسان اخطابین و عا  
پس محبوبت محبت و عا  
فطمان راه را و عا  
بر عا کاف و عا  
دعوت اهل ضلالت  
که مراد شمشیر کج و عا  
بانه و زندی رکان و عا  
بیت میگوید از زهر و عا  
از زهر و زهر و عا  
کوز خرم و زهر و عا  
از حضرت و زهر و عا  
او زهر و زهر و عا  
علم ابلائی مدبر شست  
از خلق جبار و عا

آنجا ناهان شال بخت در خفا و نیز مالیدی خون خورشید سیدارده بر دین خویش رسد مین هم ایامی از دیرین شد کارگاه ختم گشت و کین گفت بر ای کی شیدار گفت ازین ختم جدا بود بس خون که مصلحت این که عالم را از این چاره بیکار حل آن چاره چون تماشای دیدن مبارک بیک روی زود بخت سختی خشم بد چاره بهر اویدی که چرخ خود ایدی که بخت چرخ بود قمر گشت بس این حال دیگر بود بکن عاود مرگین بودم از دنیا دور مردم جهان بی احکام بکندم زانجا بی برخیز وقت امضا چون نماند درین بود	کردید ندان بلا قوم و کر کنش شستی ناخوش و ناپاک نامزد یک و لیسف با او بس گوید اقلوبی بافت سوس زود از بستی از همه سبب گفت در بستی بخت گفت ترک ختم خویش ختم شستی از بخت این سخن اندر سال ختم خاست کرد و نامک زودان معشوق گفت از خونت و خونی گفت ای شیدار تو با بود مردم تفریق منع این چنین این جفا با او گاه دم را هیچ و بخت باو حق که بهاری میکند یک باو از هر دم بیکر و سخن مردم تقدیر ربانی این شال این جفا گل باو از بخت تا جد از در گشت چنین در دوزخ	پوست از دوزخ و بلا شست اودی را نیز چون آن چون معاند با شست ای جوان در حق غری شود گفتش ای جان معجز گفتم خط است ای سر خط چه امید شستی بخت چاره بودم همان گفتش ای جان معجز گفتم خط است ای سر خط چه امید شستی بخت چاره بودم همان گفتش ای جان معجز گفتم خط است ای سر خط چه امید شستی بخت چاره بودم همان	چون اویم طایع خویش اندک بهما شده رشت خوش شود دوزخ بخت بیک اندر حق خود شود کین شیطانی بود کین دوزخ اصل ضلالت کند از دوزخ می ختم حق با او باز کرد از دوزخ بیک بود آن در میان باغ زود آن خمد آب ختم شد اطمینان نزد برین بی تقدیر گاه دم را در بخت مردم بر کرد برین کی بود کی جمد تا بانی دفع
--	--	---	---

آنکس شتی بچین جویای باد  
تجارت در طلق آن باطل بود  
ز قهر تو بزمی خواندند  
بر بچین در صحرای دشت  
تن بچین جنبیدی بستی  
گفت ادب این بود خود کرد  
هر چه زین کون ترا بدید  
سوی آید بسوی خاندن  
چون نزد سوی بید و بخت  
فاصله جوت رفت از آن  
آن قیاس است نامدار  
خندگی او پوشانده  
مردم تران امیر مونس  
بانگ زدایان در دکانی  
بلای ما پوشیدنی  
بار نماند نیز این بد کرده بود  
انجمنش تنگ آمدن  
انجمن کین دین و جان  
لیک نام است در این  
مردوق با شمع جوی  
این عمر گویند و بندش  
نی نوزی که در و نهان  
گفت زدن وصف  
چاد زود آمد و بخت  
ند چاد در دسود و میان

چو خواست از آن بخت  
کریا بد با یک در دایه کرد  
در شکوه طلق زن اندر  
این که با خنجره جنبید  
لیک از خنجره تن جان  
آن در که را خود میدانی  
محب سرفروزی که  
خانه بکشد و بدین  
هر دو در دانه خنده  
از خیال که ما خند جوی  
کریه است هم بدین  
اولین بار است جوی  
بار که در دانی  
سخت گذشت آن  
کریه فنی را که در کج  
شک شد و در غرض  
تا که هر کوشی  
لیک پنداد و هر دم  
ای خوش آمد که  
نی جوال که حجاب

از خدا لایق آن  
گویند و اندک زن  
بر سر و بسته اند  
که او را رانی  
گفت او که اجماع  
گفت ادب این بود  
چند شسته باقی  
همه شکوهش  
اعتقاد دین  
چون که بد کردی  
تجارت در میان  
بند را به اول  
گفت سحر عاشق  
تا که این هر وقت  
آن نمیدانست  
نه طبق و نه  
گفت صوفی  
از شما پنهان  
همه پنهان  
همه پنهان  
معمول را در میان  
بها که عشق  
بخت بد چون

کین با دلفری کامران  
با و پس کردن ندری  
که دوست دارد رب الهیان  
فکر کن از باطن مردار  
نزدیک من در وفا و طلب  
زین خبر باشد که و یک  
یک خط خواهد پس  
افسانه کج از و سوسن  
سوی خانه باز دارد  
این خط خانه نامدار  
ز آن تخت جوی بند  
آید فلان بدین  
داد و دی با بخت  
بار اول قهر بد  
آن بشیر و دین  
که بود ایم ز جوی  
دست کرده این  
از کس که کشم  
انگ لک بچین  
خود این گفت  
سج در دین و دین  
که کوته نشسته  
بر محشر لاری  
مردان خست  
هر کز این



ناز غمزه تیر آمد بر جگر  
سرد بود آن باد ویا گرم آن  
مشت سالت زان سپیدم  
شویت دنیا شان کفن است  
لیک قسم مستی زین قول مست  
خواجگان مانع سر کاین  
رنگ این قتل کو دور کاین  
هر که در جام شد بسبب ای  
دند چینی روشن بوش کاین  
بس بگوید نوی صاحب  
بش خصل این ز پر کاین  
افشای بسنگ راه کاین  
این سخن که چه که رسای کاین  
اگر در خون غدا و باکی را زید  
آن یکی دماغ در باز کشد  
ناکسان افاد بوش و خمید  
مجموعه دارا و فدا و خنجر  
آن یکی کف بر دل و می  
آن یکی و شمشیر می مالید  
و آن در غمش که تا چون سجده  
بس خبر برده خوشتر است  
یک برادر داشت آن و صاحب  
گفت من بر بخش عید ام کاین  
گفت با خود پیش اندر مغرور  
تا میان اندر صفت او تا شب

که منم حارس که اولم کمر  
زینت خاقل نیست چای  
گرفت دیدم ز جمل حج  
در من آنکه دنیا چون طعن است و نفوذی چون حماد  
و تو گران جان بسبب کین است  
بهرش کردن که باید آن  
رنگ قول را این آن که  
چست بدلیغ ریاضی  
بوصا آمد رای حسرت  
چست سده چک بدم  
که چه از سر کین فروع آتش  
تا چون حص افتد شد  
در میان نویمان آن نجر  
چون در بار عطار کسید  
نیم روز اندر میان رو کز  
وز کلاب آن دگر بر روی  
و آن در گل می آید  
و آن در بوی از دمان  
کفهان افشاده است ای  
که زود نا پا مند و وقت  
چون سبب دانی در آن  
توی بر تو بوی آن سر کین  
خون دباغیت داور و تو

حارس دارم که علف می سوزد  
نفس شوی زنی گزست و کرد  
خود برسم اگر او باشد نون  
اندریشان حرم نهاد خدا  
هر که در دوست او چن خدا  
نویار از ترس با کاین  
در نداری بود ایش و کین  
حرم تو چون آتش است  
افشای که دم از آتش زند  
اگر که مال که آورده ام  
که شش سگ شندی تا  
بوی عطرش زو عطاران  
جمع اند خلقی بروی آن  
او نمیدشت کند مر قه  
آن بخور خود و شکر دهم  
تا که میور است با یک شش  
کس نمیداند که چون مصرع  
انگی سر کین سگ درین  
چون سبب لوم خود محبت  
چون سبب سبب سبب  
با حدت که دست عادت مل

دانشان با دی که تن بر  
من جمل کوریت میدم  
که تو جوی چون بود و نون  
که از و جام غمی سوخت  
تا که در کاین است و در  
تا بود که ما کرم و یا نون  
مرد او صابر است و کاین  
از لباس و از دختان و نون  
اندریش شادمان و نون  
باز که در مسند صد و نون  
چک تره لایق شش کند  
چست یعنی چک چن نون  
کس نمیدم خست سگ کاین  
بوی مشک اندر بوی  
تا خود که در کاین  
تا که درین سر و جفا  
جمل کان لایق که در کاین  
از کلاب آدمیان و نون  
و آن در کاین شش می کرم  
خلق در دانه خاند شش  
یا چه شد کورین در نون  
خلق را شکافت و نون  
داروی ریخ و در آن محبت  
دش سبب سبب سبب  
بوی عطرش لاجرم ساز

<p>بر چنین غنیمت جالبی چون جلالت از سر کین طینت الجیش بر آید خست زان و طینت بجسم پارسیت ماری هنگامه و سوز کشته ایم بجای اصداد و اوقاف کی کند حق را بر اندازی آن هر کوشش بر چون بخت و سر کین سگایند ساجی شد و جند کشت چیز از فساد آن سو بود شکر از آن بجز غنیمت چون نذر وی نماند لیک هیچ حسرتی از زان نماند مث است جوش و دم خون و شکسته کرام گفت هاشم امتحان کرم کیم</p>	<p>اینجا عادت است چنانچه از کباب آید چهل بر پیشانی رو پشت این سخن را در خود دلائق باشد نیست بگو و عطفان در نصیحت خویش خدا را در باغون بکشد</p>	<p>که خلاف عادت است اینج هم اندان سر کین سگایند نمی آید و از این چون ز عطر و جی کشند که با عاید نصیحت مست و تاد و مرغ که کفر و شرک این است</p>	<p>پس دعای بخشش از عادت که بدین اوزامی معاد بی و اسلند بفرخ باب بدخاشن که قطره ما کیم اندم شمار شورش معصیت ماری پس که دایم او فدا فرا بخشش چندان پس نهادن جبر بر مین او</p>
<p>در ایامی مغرور بود خلق کفر این فونی کند از غنیمت و آید کامندون شکست را او هر محبت بدان بلکه مرغ و دانش یک زدی مین گفت یک زن خاست</p>	<p>چون بوی آن حد کین خواند از فون هر که از نصیحت کرم کرد او است دندش فونی توبلن می گران و یک زن شد خامی و بر کز</p>	<p>چون بوی آن حد کین خواند از فون هر که از نصیحت کرم کرد او است دندش فونی توبلن می گران و یک زن شد خامی و بر کز</p>	<p>مغرور نشی بوی مرد بود از فون لازم با بوی بی کرد از نصیحت چون بسم ز کلمه بی بر کوست از سخن که در لال با خور ما کین تا به چشم چون نیست نا شده ظاهر که نفس کرم چشم کین کدامین گفت امکان</p>
<p>لیک کی باشد چنان یکم هر روز در که چشم بد چنان تا زخم باد چنان آمد ای که بشنود هر چه خواهی کن</p>	<p>افغانی نور تو بپار را امتحان انجام چون چون زخم تا زان چون دست خود در سخن آباد</p>	<p>افغانی نور تو بپار را امتحان انجام چون چون زخم تا زان چون دست خود در سخن آباد</p>	<p>چون بوی آن حد کین خواند از فون هر که از نصیحت کرم کرد او است دندش فونی توبلن می گران و یک زن شد خامی و بر کز</p>



نیز با کیم لب آمد وین  
استخوان کردم هر چه در  
در جوشش بر کشا وین  
هر چه در دل داری از کوک  
از پدر آموزگارم در گناه  
بر سر خاکستر نشت  
دید جانداران بجان بچون  
جز مقام رستی یکدم نیست  
آوداویستی کور از نظر  
گورده خود این قصه را آید  
در کسبی روی کند شکی نثار  
خاموشی در دل این مضبوط  
بایسته چنان بود و غرض را بود  
در اگر چه خود شکسته شود  
چنین شکسته نه گفتی است  
نوام ای شمس جو برکت کن  
بخت خود عوض کن بخت کم  
مجزه جت از بی بوجیل یک  
لیک این صدیق حق بگو  
کی رسد چون تو بی راکر منی  
مرضی را گفت مددی که کرد  
بر سر پای و ضرری بسین  
گفت خود را اندر افکند من را  
بر اینش گفت خاشاک کن  
نیز را کی زهره بشد که فصل

که یانم این ناله جم حسین  
را درین منجوقه خدر جان  
کرمی مار و زوی کست  
چون مار سوخت و جدا شود  
خوش فرو داید سوی کاه  
از بهانه شاخ نانش می بخت  
دو شبی هر یکی تا آسمان  
هج لاله مرد و چون است  
لیک اذاجار القضا الیم  
که مراد اوفان طبع خود  
همز خود و اندر از احسان  
وین دو چشم خورشید است  
بر کن این بندیت این بخت  
نویای دین خسته بود  
حق کشا و خشن کوفتی  
آید مدح بر کس که شکست  
بجو امین لعین بخت  
دید و تو و دشمنان لاله

که خطای آمدن در وجود  
را درین منجوقه خدر جان  
جیدای پیر اندر دای  
که بپوشیدن زمین بود  
چون بدیدین عالم را  
زینا انا ظن گفت بس  
که طاعتش سلیمان بوشش  
گوراکر که بسند بالوده بود  
عمر نایب در کاه  
در صحت افتد در اند بوی  
بس دو چشم روشن چشم  
ای در خمار هر زمان  
این سخن شکسته تی لاله  
ای در اندر شکست خود بر سر  
کندم از شکست و دم و کنت  
نکند و زندان خاص او من  
بخت روی که در اندر فریب  
آن ابو جیل از مبر مجری  
صفت آن بود میر الوهین  
را که اندر داری بر جان فطری حق از سرین گوشک  
نور او را اندر تو اسب کشش بسبب الوهین او را  
خط حق را دافعی می بود  
انعامی کن بکعبه حق تمام  
تا نکند و جانت ازین حاکم  
استخوان حق کنای ای کج کولی  
فستاری او بیست و بی  
تا جانی که در مرا افغان تو  
کی رسد مرین را کو با خدا  
آن خدا را ای رسد که استخوان

بشم میبارم در غمی  
چون زلف خوش شکر  
بشش خیا این جوانی  
نوجای روی از حدی  
بر دو پا استوار است  
چون که جانداران بدید  
تا به بخت فدا این درویش  
نزدی او باز آلوده بود  
تا که جانده قصه از کف بجا  
از دست یلیم بوی باران  
مرز صدها دست و دست  
صد که درین با نوب  
این سخن در دست برکت  
زین شکستن شمشیر خاشاک  
بر دکان لاله که است  
خود انا ظن که بی دست  
در سینه و خنک روی بود  
خوابت بکس که در کز  
گفت این معجزه خود بر جود  
استخوان چون من باری  
که نقطه بر خدا کند  
چستی مار از غلی بستی  
و اعتقاد خوب باریان تو  
از مایش بشش آردنا  
بش آرد هر وی با بسند

تا ما را نماید آشکار که چه دارم از خنده و دگر آه که باشد بحال این تو چه دانی از دین او را فایده آتی از آستان و ملک شکری خوشبخت نامجا در میان پستراجی بر چین که میدی آستان کرد و تر او بر مندی کند نان افقا مرد حق را در تاروی کند تو تصرف بر چنان شای تا که هم فاش کن بر روی بخت بدان که در کون کای خدا تو قار ما ندرین باز کرد و درو بجی آرا نمان	بج آدم گفت حق مایک ترا خون قندیس که آمد خیره سر ای نه بسته تو شر و خیر چون بدستی که شکر دانه نیز جان بی آستان انعام تا که کندم را حکمی آگهی آستانش گویی در دانه که باید دانه پس چه بود چون بخند او میران نزد چه تصرف کرد خواهم بشناس چه قدر باشد خدای مروت چون چنین و سوازی زود آن زمان که آستان سکون تا که کرد و تر از آن سخن	نما مارا نماید آشکار که چه دارم از خنده و دگر آه که باشد بحال این تو چه دانی از دین او را فایده آتی از آستان و ملک شکری خوشبخت نامجا در میان پستراجی بر چین که میدی آستان کرد و تر او بر مندی کند نان افقا مرد حق را در تاروی کند تو تصرف بر چنان شای تا که هم فاش کن بر روی بخت بدان که در کون کای خدا تو قار ما ندرین باز کرد و درو بجی آرا نمان
بج آدم گفت حق مایک ترا خون قندیس که آمد خیره سر ای نه بسته تو شر و خیر چون بدستی که شکر دانه نیز جان بی آستان انعام تا که کندم را حکمی آگهی آستانش گویی در دانه که باید دانه پس چه بود چون بخند او میران نزد چه تصرف کرد خواهم بشناس چه قدر باشد خدای مروت چون چنین و سوازی زود آن زمان که آستان سکون تا که کرد و تر از آن سخن	بج آدم گفت حق مایک ترا خون قندیس که آمد خیره سر ای نه بسته تو شر و خیر چون بدستی که شکر دانه نیز جان بی آستان انعام تا که کندم را حکمی آگهی آستانش گویی در دانه که باید دانه پس چه بود چون بخند او میران نزد چه تصرف کرد خواهم بشناس چه قدر باشد خدای مروت چون چنین و سوازی زود آن زمان که آستان سکون تا که کرد و تر از آن سخن	بج آدم گفت حق مایک ترا خون قندیس که آمد خیره سر ای نه بسته تو شر و خیر چون بدستی که شکر دانه نیز جان بی آستان انعام تا که کندم را حکمی آگهی آستانش گویی در دانه که باید دانه پس چه بود چون بخند او میران نزد چه تصرف کرد خواهم بشناس چه قدر باشد خدای مروت چون چنین و سوازی زود آن زمان که آستان سکون تا که کرد و تر از آن سخن

نه چنان معدوم که زان در وجود  
بی مثال و بی نشان بی چون  
پس خطاب آمد بدو و انداخت  
دل بدو اندر فکر کزین خم  
که بر بناید بجهت و در زود  
گفته او کرده است بی علم  
موشان معدوم یک ایجان  
خیر نعم و جان که در کا و در  
باز غیر عقل و جان او می  
که خرد این نان کرده بکشد  
جان که کان و مکان هر کجاست  
چو آن یک نور خورشید است  
چون غایت خاضع از افعاله  
فرقهای بود از شخص بشر  
کان دلیر از شایسته شیره  
هم مثال ناقص دست او  
آن چراغ این تن بود و نور  
نور و خواب نه زینت چشم  
زانکه نور خلقی از یک کجاست  
نور حسن و جان تابان  
انچه که سوز دارد در یک  
یکسند نور بر بلاط اف  
دم نور در آب ذکر و مکر  
انچه که آب تن ز نور شر  
پس کسانی که جهان بگشاید

بج بر روی چه ماند که در وجود  
بی زمین و بی چرخ و بی جان  
سبحان که نامش نون تو  
و احدی خدایه است و داد و  
که گریه زینت این منکر شوی ایجان  
و این عبادت انچه است که از خانه از ان  
و بران کنی آن مرد و بران شود و یک  
تا فرق بین احد منور و سید منور  
بهست جانی درونی آن  
در کشد باین کرد و او را  
متحد جانهای شیران است  
صد و دشت بهر جانها  
موشان مانند فرج است  
تا بشخص آدمی نداد و  
بست مثل شیر در جود  
تا ز جانی خسر و در او  
بست محتاج فسیل است  
فی فسیل و در خوش بود  
چون زند که روز و شب  
بست کل غایی و لا چون  
که در جود در دیدار  
چون باز و سر ندانند  
نارنجی فوسک و سوا کس  
یکریزه از تو هم که در خیز  
مانند در صفات غشاید

بکر و ای کشت موجودات را  
بی شکل و بی سواد و بی نور  
سبحان که نامش نون تو  
و احدی خدایه است و داد و  
که گریه زینت این منکر شوی ایجان  
و این عبادت انچه است که از خانه از ان  
و بران کنی آن مرد و بران شود و یک  
تا فرق بین احد منور و سید منور  
جان جوانی ندارد که  
بکر این شادی کنان در ک  
جمع کفتم جانهاشان من با  
یک یک باشد عمر او را  
فرق و اشکالات اینده  
لیک در وقت شال و خور  
متحد شش و در این سر  
شب بهر خانه جانی می  
آن چراغ شش فسیل است  
با خود و خواب زینت  
بکر سبای شرم بوفی  
لیک مانند ستاره مهتاب  
انچه که نور اندر آب جیت  
آب ذکر حق زینت این زمین  
بعد از آن تو طبع آن  
بعد از آن خواهی تو در از  
در صفات و صفات جود

بی کمان و بی تاخت و بی  
دم نزل و اقدار و با  
که گریه و غمب و بیکو  
رومن در دل شال و خور  
لیک پس سجد را برار و دور  
موشان را اقصای دین  
جستار معدوم و یک جان  
آدمی را عقل و جان و نور  
تو جوانی ای خدا و در  
از جود و جو بندگی  
کان بی جان و بدو نیست  
چو که بر گریه تو در از  
زانکه بود مثل این شمشیر  
انچه خانه و بی جان و بی  
ناگوش و ناما به من را  
تا نور آن در ظلمت بی  
جملگی خواب و خور و در  
با فسیل و در آن و در  
زانکه پیش نور و در  
جود خود از شعله و آب  
تا در آب از نور و در  
بست با دانه و در  
خود بکیری جملگی  
که بهر طبع آن خواهی  
بخواهر پیش آن نور

<p>کند زن خلق ای ای خندان روح خوب از خندان خندان روح خود را مشکن ای ای از این عجب کنایه ای بک بر یک بماند بماند که بر دین چنان چنان شود این مثال جان جوانی بود فوق صد خانه را تو کن باز چون خوشید جان کن بر مثال مشکوتان زشت کردن آب بر یکم در خورد اندرین ملک مکر است در بنا پیش درین مکر چون سلیمان کرد از خندان چو آداب و کل آدم کن حق میگرد که در گشت همه دست و پیر تم است این خاندان و کل مده هم بر و خردم ناز و نیا خانه دالین بنشیند است و دل زنی در غلام پنداری که بخت و علی ساند مندان و هم ایسری که بود خنده خندان که بر بخت نیز تر که باید بخت</p>	<p>خوان جمیع هم لایب محفل روح و اصل در خندان زود بار روح قدس سالکان خک کر نشینند لایب یک بود بر زده و بکر با وفاد خانه مسایط هم کی شود نه مثال جان ربانی بود که خاندن و زاین بی آن ذکر نور جلد خاندن زایل شود بر دای گشتن بر بار بار در یکدیگر با شستماند</p>	<p>مخزون محروم بود نیک نیز چراغ حسن جوان صد چهره از بر آید زانکه نور انبیا نور شید جان جوانی بودی از فکر نور آن خانه چو اینم بماند باز از هندوی شب چرخ تا بود خوشید مایان این مثال فراموشی از لعل خویش برده بود کم نشین بر سبب نور سلیمان</p>	<p>نابا روه و دانی خندان گشت مان تا بگوئی اتحاد پس جدا اند و یکا گشتند نور حسن با چراغ و شمع بود هم بگرد او بهر نیک و بدی پس چراغ حسن هر خانه جدا در هر روزی نورانی قاف مست در خانه نور و نور مرزا مادی حیدر هر دین ادراک خود را کرد حق و دین را پیشوایان کنندین صبر و شوق نی فرود چون بنای می غاش سیر و ابلیس بخت و آن دو دو از غیب شد زین باشد خانه چون بک از اعمال و نیت و آن باصل خود که طاعت خانه بی کس بود عقد و در طرب و قوال شد پس جلد بهر ارشاد که رسد جهان هر کوشش در شمع تا شیرین مجسم بود چون خلافت یافتند از برای حرمت اسلام</p>
<p>بقریب بنای مسجد قیسی و بنای مسجد حیات نام احمدی را و در آن بال چون کعبه عظیم نور ملک بارگاهان نیت چون دیوار با چراغ با شستی در حدیث و در و آن بنا از طاعتی زین با شستی در سوال و دعا چکنا از قوه روید در بنام چون می آید در خصلت ای که می بماند صفت از خندان وی در بیان آنکه نام رفت بکر و دوم کایت</p>	<p>در بنا هر ملک که گشت سک بی حال اندید چون در دیوار بنای زانکه جنت نه زالت این باصل خویش ماند فرش پفرایش چرخ تخت او سیار جهان چون سلیمان در شادی بند خلی جنتی را جنت صفت از خندان وی در بیان آنکه نام رفت بکر و دوم کایت</p>	<p>در بنا هر ملک که گشت سک بی حال اندید چون در دیوار بنای زانکه جنت نه زالت این باصل خویش ماند فرش پفرایش چرخ تخت او سیار جهان چون سلیمان در شادی بند خلی جنتی را جنت صفت از خندان وی در بیان آنکه نام رفت بکر و دوم کایت</p>	<p>در بنا هر ملک که گشت سک بی حال اندید چون در دیوار بنای زانکه جنت نه زالت این باصل خویش ماند فرش پفرایش چرخ تخت او سیار جهان چون سلیمان در شادی بند خلی جنتی را جنت صفت از خندان وی در بیان آنکه نام رفت بکر و دوم کایت</p>

چو که گشت آن مسجد اقصی نام  
را از مقامات سلیمان و السلام

فی الدار روح الله و  
 اعین معنی و یکا کی  
 ع

دور همان آمد بالا تخت بر تو چون جستی ازین بر روم بایه شوم من جای تو بصله آن بجای خطین و بهستی بنشیند بر خاویز بر کن کنی هم کردی چشم کیمش را جسمی و جان سخت خوش می وی ای یون مانده او آن نود و هفت فای روی که بساید بر این بقدر سخن کشم ز از زبان تا چشم که بال صد از درگاهها از اشراف جیح با نصد ساله را که در عیش آمد چو سایه ظاهر آن خستد آن قلم بر صورت عالم اصفه ظاهر آن شاخ امین که بودی میل بسید بر مسمی آن شجر از بجز این و نموده است که برای من بدین حد اقل فکر آن در عمل نیست بر این کار و این این در اندوختی من	بر شد و بنشیند آن محمود جلالت تو ازین که کوئی بوبرکت انجمن او تا خوب بصر با من شود بر شد و فرخند آن مجید که با آمد افغانی سی نان شمشاد و کاشی بان و هست تا بنشین شرح او کار کی کار تیغ اللهی کند چش در نه خود که شش صد هزاران ساله میرساند قدش در همان نزدیکی آمد طایر سایه حشمت در پناه ملک کو و حشمت او می علم آن حکم بر صورت این حکم در حقیقت که صورت از شجر و در سخن آن از و زنی من رفت خاصه فکر می کی مخانه رفت چه دوازده کو	بر سوارش که زخمی بود گفت که بایست که هست این بالا تمام زهره بی کس که هر که میانه ناظر یک این که که چون شد که ای نصیب که که شود صد که دست چو بود خاوار خایه مین مشو می اشراف که ت هزاران سال و ز غوس پاک در پناه ملک کو و حشمت او می علم آن حکم بر صورت این حکم در حقیقت که صورت از شجر و در سخن آن از و زنی من رفت خاصه فکر می کی مخانه رفت چه دوازده کو	کان خوشتر بجای هم آمد که شال هم مثل نیست با یار من که که زدن خورشید با پند عین از رخ که صد چنین و که بخت بد آن سری که این بقدر حق چو آخر حق دم بدم سوی اشراف باطن که بر مسمی باطن که کی شادی خلق من بر مسمی بر مسمی میرود چشم خوشتر
---	---	--	---

<p>صد آمد بهت این زبان بود بهر این فرمود و بجهت کین مدا صبا چوین نشستی و چو که بایشخ تو دوستانه نشی کمال از سپهر نام خوش مهر بر لاله بار نامی رخ نور از صند طغش کم سحر بهر حرف را و ده و صفت مستند از خلی کن از کجاست و صف معراجان در گیتی چو معراج بخاری ناما و دریا نامش مرغ کند دست بی وانی رسد قدم ای غلب بر گفت او که پند بر شادی کرده باشی خوش هر طبع صد اختر بود</p>	<p>خاشاکه ای فنی خال اکرم خیزد این سیرت که مستی کن نوح من سبک بر سحر و جادو نور و شب بندگی دوری کعبه کم کن رفیق در کجاست تا به منی سخن شکوای رخ اتحاد و هر دو بهن انداز تا بروید کل و سحرین و تا که در کجاست یا بداند نظر چون بر رفت بر کشتی پس چو معراج حسینی تا جهان جز را می کند تا چنانکه ناخت جان از کف تا ز جهان او جهان شکست چو که هر سیر مایه تو صد بود</p>	<p>گر چه بد چشم بر هم میزنی خیزد این سیرت که مستی کن نوح من سبک بر سحر و جادو در پناه جل جلاله نشستی گر چه شیری چون روی یک زبان موج لطف است یک زبان چون خاک سیرت لیک او میزد به سبک تا پای بوی سبک از کین نه میوه از سبکی تا سیر خوش برانی کشت خنک با کفش در شستوی رود بر صدیدی در سخن بده و کر باری که هرت شش شود چو آن هدیه که طغش از با</p>	<p>در صحنه خشتین می کنی چو کشتی نام طوفان زین چو که دست اندر زنده باد لشستی اندر خشتین بر روی مخو روده در ضلالتی و دلیل اگرش تهرش دی حالت یک زبان بر باد و کبریت میکند جز بهر پاک نذر خلد بود چون مخمور بوی رحمت ازین بلکه چون سراج کلک بشک سوی بهشتی کدورت گیتی خوش سوی مصروف جادو کنویدی به سمع سلیم ران جاست به سینه کو یا شود بر سلیمان به سینه سار بار آنها چه خشت زده است تا که نده او نظر آبی خاند تا به سینه به بدن آنجا که شر مسای شان بر و نشین اگر فرمان ده بجا آورد کز شما من کی طلب کنم که بشیر از انبار دین خوش خوار کرده جان عالی نشین آن سیاهی ز تو چوین برین تا بنایی با امان خواهی ازو</p>
<p>نوش از اجداد کجاست دید سوی خنجر ناچسبک اندر تخل آنجا که است از خاک حسرت بر جانم و نام گر بفرماید که در و پس بر چو که غنیمت لایق هدیه رو با و آید که دختر کند ایمی بهند که گویم او صد که سیاهی را بر واده نشا</p>	<p>بر سینه تا چوین سندی هر صبر کن خاک بر ده دست چون که و هدیه آنجا شد زند که خاک مادر است خندش آید چون سبک که مراد غیب ناله هدیه بی پرستید غیب جرح را افسانت که هر چون کنی که گشتت به شش خوش بود</p>	<p>بر سینه تا چوین سندی هر صبر کن خاک بر ده دست چون که و هدیه آنجا شد زند که خاک مادر است خندش آید چون سبک که مراد غیب ناله هدیه بی پرستید غیب جرح را افسانت که هر چون کنی که گشتت به شش خوش بود</p>	<p>بر سینه تا چوین سندی هر صبر کن خاک بر ده دست چون که و هدیه آنجا شد زند که خاک مادر است خندش آید چون سبک که مراد غیب ناله هدیه بی پرستید غیب جرح را افسانت که هر چون کنی که گشتت به شش خوش بود</p>

حادثات اهل شب و امشب  
چون نمی محرم گشای بواب  
رفت آن باشد که او شارق  
آفتابی را که درختان می خورد  
خوابد پس کی می او را  
ناور آری که از دی نیم شب  
باقی آخرهای و کو هر ماهی  
دیدم جستی ز بون آفتاب  
گفت جبهه اندیش خمری  
سزیدم غمی در شکرکال  
در با با نهاد باز خار و گز  
بارگشتی بعد یکدم سوی سر  
نه خاک و نه زل بر روی  
نویان شمس شوی غارست  
نویان و می رود در امان  
بوم لایخی آلتی زبست  
کو خشمم میخ و هم باغ  
بارگشتی دیدی رسولان خجل  
این ندی بر سر این زندید  
فرج استر لای خلود است  
که نظرگاه شهاب  
مخ فتنه دانه بر بام است او  
آن نظرگاه که بدانی کند  
چون کشیدت من نظر اندام  
بش عطاری کی بخوار است

آن زمان محمود و قاضی بود  
تا به پی آفتاب نیم شب  
شب نماز شب و او با آن  
دین بشن کند و چینی  
دین را وقت شده از کارگاه  
بظلامی زو بکوش آفتاب  
هم برین مقیاس ای ارباب  
دین ربانی جو و باب  
نه روز و نه شب را اعتدال  
او چو ماه بدر مار پیش رو  
سیل کن ز بار که خاری می  
نه خارش خار و اسب خمر  
روز خام و خام را اوجار  
در میان اندام و گدازان  
نویان می بین ایدیم بون  
بیدار نیست میدان شب  
باز بهر که او بود و بود  
این مقیاس را با یان  
نه عاشق روی زده است  
که نظرگاه خداوندی که  
پر کشاده بسته است او  
آن که در دل کو بیار می  
صنعت عطاری که سنگ تراوی او  
و در دین شتری هم از انان

سوی حق که استانه خم نوی  
برز و ان پاک او را شرف  
چون نماید فتنه بنز آفتاب  
جو فتنه جنبش نه فوج  
کیسای که از و یک بازی  
بوالعجب مینا کی از یک  
کان نظر فنی و آن نابی  
تا زبون که در و بشیر نظر  
سویان بهشت و اعتدال  
روی بر کرده میکی شب  
روشتی با ش را با پای  
منظری شرفی کرده خدای  
چون بنا شد حارثان محراب  
پیش نیست میرود آن کو  
که چه کرد و در قیامت آن  
بیدار نیست میدان شب  
باز بهر که او بود و بود  
این مقیاس را با یان  
نه عاشق روی زده است  
که نظرگاه خداوندی که  
پر کشاده بسته است او  
آن که در دل کو بیار می  
صنعت عطاری که سنگ تراوی او  
و در دین شتری هم از انان

واری از اشراف محراب  
در طلوعش سحر و شب  
بجاست آفتاب اندر شب  
پیش نور جبهه و نور  
برو خاقان نشو و کشت  
بست چندین کتاب را  
ناریش نور بس بر روی  
شخصات آفتاب شایع  
شفت سالک شب و روز  
شب می رفته و در حال  
هین که او میل کرد  
گشت و پیش جو با چوب  
کرده عزت جو شرف و  
که هزاران آفتاب را  
بیکند هر دنی با حال  
از خدا انجا که او  
نور جان و اقدار  
نه شماردن من میدول  
کو ری ز فرج استر او  
که نظر انداز خورشید است  
که چه اکنون هم ز فتنه  
نار فتنه و در برفتن  
من می دهم ز نور و نور  
بر میانی که قوس خاقان  
تا خردا بروج خدای









چون المجدید پادشاه بست بن اندون کاوی پیشکش سلیان درین که پادشاهی عزیزان زنده سوی صاحب صفندی خط بر سلیان گفت ای پادشاه ای که طلب نام تو را خود آن نه شهادت بر سر صد نه از حارسان آن اوی داشت که طواعت یک بر مقصود زن با ملک بر ملک گفت اندون روندان گویند که نام که بر ریخت آب گل تو چون آینه بابل کن که بر آب این طبع نماز تو بر دجله است صبر دنیوی بود آب آن یغما از جویان جویان ماهی فروش که در چتر دایمی افتد تو از آتش دلی صحن است که در آب که جوید و کرد با ملک چند مقصود کن	صلوات بر سر او در غم مان کاوت بنیاد از خوی خوش بکشمین علی بن مراد بر عجب حیرت جعفر بن خوش بکشمین زما فی سوی بعضی دیدن کوزه ما طلب باقی ازین بار و سبب جوت از هر دو رو به سر زنگ که عزت از او افتد چو شادان خیال از دوزخ بر فیم خز کرد ایند هر آواز با دمان آید از اند شک تا نیش ز خنجر کاش قسم با طبع بلکه صورت کرد از آن حایت آن مرشد در جوی آب که با نشان جوی آب خوش با ملک ب خوش برده باشد بر جوی بر سر آب سپاس بخت ماهی سید	چون زو بانی و مدتش بند شاد است این خوش بکشمین علی بن مراد بر عجب حیرت جعفر بن خوش بکشمین زما فی سوی بعضی دیدن کوزه ما طلب باقی ازین بار و سبب جوت از هر دو رو به سر زنگ که عزت از او افتد چو شادان خیال از دوزخ بر فیم خز کرد ایند هر آواز با دمان آید از اند شک تا نیش ز خنجر کاش قسم با طبع بلکه صورت کرد از آن حایت آن مرشد در جوی آب که با نشان جوی آب خوش با ملک ب خوش برده باشد بر جوی بر سر آب سپاس بخت ماهی سید	بسی که بدین کلاه است بخش محنت این از حق که بر آمد مو جلد خیل و که بر آمد مو جلد خیل و کین زمان رضوان این جای طالع و تا بیای پیچ او ملک حارسان بر بام هر دو که کند از دفع حواس نه شب چوبک زان چون که ماند جان تا بی سر اندیش بطور در شب آن چنان کی و بدین نیکو بول ازین روشنی که در و باشد خیال انگار آتش آن به خت جوی می با ملک ای اندی جوز ما خود نشکی بی بر آتش ترا نیز که درین که بی و من بجو حاجی طاعت جد برت و
---	---	---	---

تجارت است و برادر تو  
شنوی اندر نسو و دور  
در قبول کندش تا بچ و دست  
قصدم از الفاظ و از انوار  
انصافی بی کجفت بقیاس  
من مردم بشد و کرم دی  
کلمت جنت را چه طبعی ای  
او خیالی میکند در کف من  
چون کف من کند در طو  
ان بی نامی کنوش میرود  
ای سلمان خود ادب طلب  
این سخنین کرد و بگو  
یک سخنین کن و بگو  
ناخوری آید از امان  
ای سلیمان در میان  
ای مصدق طبع حلت و طبع  
این پادشاه و نه بود  
همه دار تو دست را بکند  
بدر اویدی که با عاوان  
و آنچه آن باسل با آن بکند  
شک می باید بر اعدای طوط  
شنوی چندان شود که بکند  
ای نوده صدق و در فضل  
که گویشم را که ماف  
باز کن طلب که بجان باطل

تکلیف بر اسحاق و بر جلال  
جوان نت کردستی قبول  
چون قبول کند جویش  
قصدم از انش و انوار  
است رب الهی بر ما جان  
تو مردم ندیدی دی  
رک کن جسر سلیمان  
در دل از دوا و انوار  
ناقص از معش با دین  
نیت از حمل از هر ادب  
که مر آن بدی را و بگو  
نی بی چشم و عماره و  
و نه خاست بد و طبع  
احلم حق تو با مردم خان  
جهان تو با بجان جسم  
آب را دیدی که در طوفان  
و آنچه بکند که نود کرد  
تا که در آب سپید و خرد  
گرند حاجت شود از بار  
در میل شکری ای ترک  
در چشم از تو بار و صد  
نارنجی شکرت را عمل

شنوی اندر معصوم و در  
در قبول است خود مقبول  
چون منالی کاشتی بفر  
پیش من آواز و از صد  
لیک کتم باس بر شمس  
مد میت از میت خواند  
لیکم لا حول و از کف تو  
لیکم لا حول عینی جان  
نمای را بر کون مناد و او کرد  
هر که این شایست میکند  
زاد خوش توان بود و خوش  
آن شایست نیت است طبع  
طبع را بشد در حل می  
بدر سپید کرد و بر کن  
جمله ذرات زمین و آب  
آب بر زمین زد آن بکین  
و آنچه بکند که نود کرد  
و گویم از خدا و است جهان  
دست بر کف تو ای می  
جز و جفت بر کف تو  
و بدندان گوید و نما و مال  
چون که جان جان از جزی و

لیکنند بر لای تو و جرح  
و از شاه جان و سلطان  
چون کنوش ملا و بکند  
عاشق از معش و عاشق  
باس خبری جان و شمس  
لیک جزی در جزی می  
باز و کوس بر آن از کف  
چون زاده و از جزی  
من شمس کردم توان خود  
از بهر میزانی بستان  
و فخری است طبع و دین  
بانش و جزی  
چون و جزی  
ناخوری جزی است  
بند و بکند را و جزی  
و جزی ای جزی  
شکرت اندک و مانی  
و آنچه با عاوان و جزی  
شکرت و جزی  
عاقبت و جزی  
شکرت می شود و جزی  
و از آن و جزی  
بسی و جزی  
و جزی جان و جزی

خود را کنشک در پو بر خود را بی چون بر من لای زینت آواز برای دیگران نوبت است که ای سبستی این نوبت که من ای کز بهر آن باشد که با هر روز جست اندم که اندر هر بن جانی خست و در خجانی این با کن رسوایم و عو در بود شورت که شست و بهر آن از هر جی در شکر این در آید که شست و سک شورت بن با کن قلب چون آید که شست و جسم را بدوش باشد و جان کی توان آید و این شست و که باشد که پوشش روی آب خبر جی و او در شاهرار خبر جی شست و این بکن بکن در آید و در شاهرار چون جی شست و این بکن خود جان بود که شست و چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن	باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و	چون مرادی همه ملک نیست سورست از جان خودی نیست دیگران را تو خود شست در جسم و اندیشه با کن صد غوغی زش خویشی تو جود قیام را در خود بین جست اندم که اندر هر بن جانی خست و در خجانی این با کن رسوایم و عو در بود شورت که شست و بهر آن از هر جی در شکر این در آید که شست و سک شورت بن با کن قلب چون آید که شست و جسم را بدوش باشد و جان کی توان آید و این شست و که باشد که پوشش روی آب خبر جی و او در شاهرار خبر جی شست و این بکن بکن در آید و در شاهرار چون جی شست و این بکن خود جان بود که شست و چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن
باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و	باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و باید چو کز میان جان کند نوبتی می بخش که باید باز که به جسد چشم و کرم و آند توان سبستی کرم و آند توان سبستی آن عرض باشد که شست و	چون مرادی همه ملک نیست سورست از جان خودی نیست دیگران را تو خود شست در جسم و اندیشه با کن صد غوغی زش خویشی تو جود قیام را در خود بین جست اندم که اندر هر بن جانی خست و در خجانی این با کن رسوایم و عو در بود شورت که شست و بهر آن از هر جی در شکر این در آید که شست و سک شورت بن با کن قلب چون آید که شست و جسم را بدوش باشد و جان کی توان آید و این شست و که باشد که پوشش روی آب خبر جی و او در شاهرار خبر جی شست و این بکن بکن در آید و در شاهرار چون جی شست و این بکن خود جان بود که شست و چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن چون جی شست و این بکن

از سیمان من خست چون خج  
تصدی که از سبانتان قرار  
لافت کشید و یوم و طهار  
از العشق المانی فی الام  
ذلت الارواح من اشباح  
و القاشاق استیقا کم  
منطق الطیر سلیمان بی  
مخ جبری بازبان جبر کو  
مخ کبوتر اخضر فیه باز  
کسب کجی بر ابله و نال  
چون سیمان سوی مرطوب  
چونکه مرغی کبوتری جان و بر  
فی غلط کفتم که کسب خد  
چون طیر از دل و جان غم  
آن غلامان و کثیران سباز  
عشق در کام آید چه لاشم  
لا اله الا هو نیست ای پناه  
چون سیمان و شش کاشد  
از کوه و دریا و قنات غلظ  
که کوه بر این سب که دواز  
چنین براتی سب می  
از برکی سخت که خدی فود  
پس سیمان کف کجی لای  
چون برآید که مر از سیمان  
لیک خود با این عمر نند

مر کار زاده ماند از قور  
بنیست اهل صبا و صحت و ارشاد و سب  
سلب السلام این بقیس را هر کی را نند خود و شکار  
دین و دل او سبید کون هر جنب مرغ نمیری  
بنیست خست آن مرغ و طبع او  
ازم الباقون حال بقا که  
بانک هر مرغی که آید کس  
مرغ پر شکسته را از صبر کو  
باز از حلقه کو و حست  
مرغ و سار از خاسته و طبع  
از سب شدن بقیس از خاک و ست شدن  
آواز شوق ایمان و انشای سب از کس  
حاک منقطع شدن و غمت جوت الارض  
بند مان فرست هم امور که  
پیش خست همچو سبید  
زشت که ناله طیفان کج  
که ناله و مر ترا و یک سب  
کز دل او ناله او را به  
هم بماند از این طاق  
که چرا بود و غمت این عشق  
بست جان روزی از این  
صل کردن سخت از کج  
سرد و او شد بر قیاس  
شکری اندک خست از کج  
جست باید سخت بود از کج

مر با باد اصوات بعدین  
ایستاد الون نور و سب  
چون مرغانت و ستار سب  
مرغ صبر بر انوش و سب  
و آن خفاشی که ماند  
نجان می رفته بدست  
رک مال ملک و سب  
باغ و قصر و تاد و سب  
هر زمره را نماید کس  
همچو بال و سب و سب  
اکسی که بانگ مودان شود  
دیدار و دورش که سب  
که این ملک قلم خودی  
این سب را من بعد از  
خونده کاری بود و سب  
چون ز صفت جان مین  
سب را آفتاب بشد  
تا که در خست و سب

این گذشت و آمد اهل بقیس  
چون سب با باد و سب  
عادت او و سب  
شل خود و سب  
خفته لا سب  
فک سب و سب  
لحن هر مرغی بدست  
مرغ عمار از کج  
سب کس باغ و سب  
ن عمارت اهل انوش  
یک صغیری که کس  
یا چو مای لک و سب  
پیش روی کس و سب  
که ترک و نام و سب  
پیش خست و سب  
خیرت عشق این سب  
بی دینش و سب  
همه فغان سب و سب  
غرض از وقت کج  
نست خست و سب  
کز روی خست و سب  
همه اوصال و سب  
چون سب و سب  
دم غریب و سب  
کودکان خست و سب

بخت بر ساسل افسار عزیز ناباد از جود و تن مستعد که کی آوردت ای بخت این کم چون دفع این بخت خاک را خورید این کار از جادوی چونکه انکار معدن زین بخت دبا چند صفت رفت ای انکار پس میدان گفت بخت کول من بوم شمشیر این از انکار کشت خورشید که بخشش را که بخت است دوست و دشمن کشت همه اند برین و دشمن چرخ خوب و بد که بخت دین و دنی که بخت از دم شیر مرغی که بخت نمده از حیل و کینست مصطفی از چون شیر و بار بیکر از پیش از هر یک چون می آمد و نماند از او پیشیندگی کای عظیم ای عظیم امروز از دور چنان با کای عظیم سخت بخت خالی از صورت این چشم می انداخت اندام سو	تا بود بر خوان چو بر از کجا مادر سپید و نازکی که ازین آید می خیزد که میان خاک میگردی نقطه را خضی و انکار هم ازین انکار خستند پس حلقه بر ندارد و بچ آب و گل انکار را از اهل چهاره کردن میدان در انحصار بخت حاضر دارم تا نوین بخت یک آن از بخت آصف و غفر که بدیدم ز دست العالی ای با کولان که بر مانی که سخن گفت و نماند کرد استواری سوی ملک اخلاص گفت یاری تو من بخت از جان چون حقیقت فقط مصطفی را اصلی آمد و بخت و سلم که کرد و زدن و سجده بنان و کوبی و دوزخ اینان بر طاعت کار خمر عظیم ای عظیم امروز از دور ای عظیم امروز یک از کشت چنان آن حیل را مصطفی را بر زمین بخا کین چنین با یک بل از چرخ	بخت جان من شود از بخت خاک را و نطفه را و غفر تو برین عاشق بختی و غفر بخت انکار شد بخت چون در اندام بدلی بی پس شال تو جوان حلقه پس هم انکارت میدان آب و گل میگفت خود انکار چهاره کردن میدان در انحصار بخت حاضر دارم تا نوین بخت یک آن از بخت آصف و غفر که بدیدم ز دست العالی ای با کولان که بر مانی که سخن گفت و نماند کرد استواری سوی ملک اخلاص گفت یاری تو من بخت از جان چون حقیقت فقط مصطفی را اصلی آمد و بخت و سلم که کرد و زدن و سجده بنان و کوبی و دوزخ اینان بر طاعت کار خمر عظیم ای عظیم امروز از دور ای عظیم امروز یک از کشت چنان آن حیل را مصطفی را بر زمین بخا کین چنین با یک بل از چرخ	بمردنی و چارنی پیشین پس چشم های دار و خدا منکر این فضل بودی از از دوا بدتر شد این چاره فکرت و انکار را بگو از درخشش خواجه گوید از جادو چشمه صدف میزند با یک بزدلی خبر کا خست بخت اورا حاضر آید این بیک خاطر لغز از گفت بخت حاضر دارم پیش تو دیدگش بیک زانصاف زرق خورشید گفت آری کول گیری می دین انجان چشم و انکار شیر بکن شقی شیرین است بیک امرا خوان لطیف است تا نداید که بستان است بر نفس بر دست چون بخت همب بار دین شهنشاه شد عجب امرا و اندام عظیم صد هزاران نور از نور شید منزل جهانهای بالایی شوی یک پس پیش نه سویی قفا تا کنان با یک نفس از بخت میرسد یارب رسانده بخت
--	--	---	--

چون ندید او خیره و نور شد  
چرت انداخت و بخت آمد بخت  
مکبان گفتند در این وقت  
پسینه کوبان بختان بخت  
پیر مردی پیش آمد با صفا  
که چنین آتش زغال فروخت  
چون رسیدیم در حلقم آوند  
تا بر پشم این نذا او از دست  
چون که دیشتم ز جیر تهای مل  
که بگوید که بخار حال طفل  
ماین مرغابی آن شاه نظر  
ماهران که شده زو با هم  
گفت ای غریب تو کیس را ای  
این جلدی سویی زده ایست  
چون محمد گفت این جلد بن  
ماگون و پسکی را نام زد  
که شود چون بارگاه او رسید  
دور شو بهر خدای سپید  
زین خبر خوشدل در بانی  
پس زدن خوف و بختان در  
چون دلدن حالت بدیدن  
ساعتی با دم خطی بکشد  
گاه طفل را برده جنبان  
غیرش از رخ خیم لب است  
گفت پیرن کای جلدی را

چون ندان چو بخت شد  
گشت برن یک از هم بخت  
ماید هشتم کای کو گشت  
چون که دیشتم ز جیر تهای مل  
که بگوید که بخار حال طفل  
ماین مرغابی آن شاه نظر  
ماهران که شده زو با هم  
گفت ای غریب تو کیس را ای  
این جلدی سویی زده ایست  
چون محمد گفت این جلد بن  
ماگون و پسکی را نام زد  
که شود چون بارگاه او رسید  
دور شو بهر خدای سپید  
زین خبر خوشدل در بانی  
پس زدن خوف و بختان در  
چون دلدن حالت بدیدن  
ساعتی با دم خطی بکشد  
گاه طفل را برده جنبان  
غیرش از رخ خیم لب است  
گفت پیرن کای جلدی را

چون ندان چو بخت شد  
گشت برن یک از هم بخت  
ماید هشتم کای کو گشت  
چون که دیشتم ز جیر تهای مل  
که بگوید که بخار حال طفل  
ماین مرغابی آن شاه نظر  
ماهران که شده زو با هم  
گفت ای غریب تو کیس را ای  
این جلدی سویی زده ایست  
چون محمد گفت این جلد بن  
ماگون و پسکی را نام زد  
که شود چون بارگاه او رسید  
دور شو بهر خدای سپید  
زین خبر خوشدل در بانی  
پس زدن خوف و بختان در  
چون دلدن حالت بدیدن  
ساعتی با دم خطی بکشد  
گاه طفل را برده جنبان  
غیرش از رخ خیم لب است  
گفت پیرن کای جلدی را

چون ندان چو بخت شد  
گشت برن یک از هم بخت  
ماید هشتم کای کو گشت  
چون که دیشتم ز جیر تهای مل  
که بگوید که بخار حال طفل  
ماین مرغابی آن شاه نظر  
ماهران که شده زو با هم  
گفت ای غریب تو کیس را ای  
این جلدی سویی زده ایست  
چون محمد گفت این جلد بن  
ماگون و پسکی را نام زد  
که شود چون بارگاه او رسید  
دور شو بهر خدای سپید  
زین خبر خوشدل در بانی  
پس زدن خوف و بختان در  
چون دلدن حالت بدیدن  
ساعتی با دم خطی بکشد  
گاه طفل را برده جنبان  
غیرش از رخ خیم لب است  
گفت پیرن کای جلدی را









نه نشک غم نه در کشت  
که تو بگو بختی و سلطان  
چون تو بانی بخت خودی  
ای سلیمان سجده ای همار  
چونکه او بنیاد آن سپهر  
یک کرده از حق و قوی  
خلفی دواند و شسته  
یکش از نشان بوی و بکار  
قد جلد الجبل فی انکس  
حس نو در کار بچون آن  
اگرچه درم تو شد غم سبب  
حرم گشت ربابانیده  
آنایش چون نماید جان  
حس اندکار دین و غیره  
تاب حرم از کار دنیا چون  
چون ز کوه گشت آن حرم  
آن بنای انبیا بی حرم بود  
که با که هر دی غم تو بود  
نکبتش مثل شب یکن  
هر کی را داده حق در مکتب  
دل می زند ز کمالش  
هر چه گویم من بجان بگویم  
و ملکن دیوان و پریان  
چون سلیمان شو که تا دیوان  
خاتم تو این دست و محو شد

نه بدید از درون کشت  
بخت خیرت و در بخت  
بر که تو بختی ز خودی کم  
بختی غم غم غم غم غم  
یکش از نشان بوی و بکار  
داشته الجبل فی انکس  
اگرچه درم تو شد غم سبب  
حرم گشت ربابانیده  
آنایش چون نماید جان  
حس اندکار دین و غیره  
تاب حرم از کار دنیا چون  
چون ز کوه گشت آن حرم  
آن بنای انبیا بی حرم بود  
که با که هر دی غم تو بود  
نکبتش مثل شب یکن  
هر کی را داده حق در مکتب  
دل می زند ز کمالش  
هر چه گویم من بجان بگویم  
و ملکن دیوان و پریان  
چون سلیمان شو که تا دیوان  
خاتم تو این دست و محو شد

هم نوشاه و هم نوشکرم  
تو بماندی چون که دلیان  
تو ز خودی کم نوی ای  
بختی غم غم غم غم غم  
یکش از نشان بوی و بکار  
داشته الجبل فی انکس  
اگرچه درم تو شد غم سبب  
حرم گشت ربابانیده  
آنایش چون نماید جان  
حس اندکار دین و غیره  
تاب حرم از کار دنیا چون  
چون ز کوه گشت آن حرم  
آن بنای انبیا بی حرم بود  
که با که هر دی غم تو بود  
نکبتش مثل شب یکن  
هر کی را داده حق در مکتب  
دل می زند ز کمالش  
هر چه گویم من بجان بگویم  
و ملکن دیوان و پریان  
چون سلیمان شو که تا دیوان  
خاتم تو این دست و محو شد

هم تو بگو بخت بانی  
دولت تو هم تو بانی  
چونکه این تو باشد ملک  
شکر بختی آمد در ملک  
چونکه این تو باشد ملک  
چونکه در راه طاعت  
تو بمانی این خست  
کشت حق فی حب و بخت  
قطر الاطایره فی غم  
چونکه این تو باشد ملک  
آن نه حرم کار نامه  
چونکه این تو باشد ملک  
طرح حرم حرم حرم  
تاب حرم حرم حرم  
تا شونند ذوق طایر  
خل ز کس حرم حرم  
یک خود سجده ای  
یک در بخت حرم  
نه خالص نه بخت  
مرغ جان طایر  
نیش جان طایر  
که سلیمان باز آمد  
تا زبانه آید  
تا زبانه آید  
و با خاتم حرم

<p>آن یلمانی دلاست خیزت دست جنانده در دست او شاهی آورد غریبش شاه کرم بود فرمودن بر وزیرش گفت کین از خورشید و ناله در پادشاه و دولت بکشند فلان بی زبان و لب جان گفت وقت غریبی بود سالی چند بر زنی دکلی را کار نمودم و کرم معنی آن گفت کین گفت آن فی حواله بسیج و پیران بگو با میان در محراب و خاک آب و باد آن من صحت و خط جودگان بیست این اندوخته ای بوی خوشی مانده چیز نامی جود بش نوبه از شدت سوی کس سوی ناقص و غرض او</p>	<p>در هر مرتبه سیاهی نیست در میان هر دو شان شاه و وزیر دو هزاری که کین خانه نکر و ناکش آن حرم نام و حسن باز آمدن آن صد و هزار و ناکش ویش و کفش و زین دین تخت بسیار و آنست که و آنست که بخیل جاسازی همه برندگان باید زوایا حدی مطوی اول حاجت آب دریم بوی خوشی چسبیدن خامه شاد جان نموده در میان فضل</p>	<p>و بوسه و قی بلغانی کند در میان این حدیث شاه و وزیر تخت آن شاه پس شخص که کین دشمنی او باز آمدن آن صد و هزار و ناکش ویش و کفش و زین دین تخت بسیار و آنست که و آنست که بخیل جاسازی همه برندگان باید زوایا حدی مطوی اول حاجت آب دریم بوی خوشی چسبیدن خامه شاد جان نموده در میان فضل</p>	<p>لیک هر چه از هر کی تند بجایست بنوازد برایه خلعت و کرامت از سرخ و کرامت ده هزار کفش تا بیکدشت شاه را بلیت بریت و سوی مع شد جست و جوی شاعر از خود حاجت و ابلان یوگون فی جودگان حاجت و ابلان که زوایا ای که است برگشت سوی زنده تا که حاشی چو</p>
---	--	--	--

خلق بر ما صورت خود کردی  
خادم مدتی که خدمت  
این مثال از خود کشم ای رفیق  
رفت شام و می آن شام  
خلایان بر منده اند آن طلبها  
مردم سخن یک احسان نزد  
این زمان را که شام و یک  
نزدین شعر می برادر دست  
لیک این باطن قدر برده بود  
گفت ای شام و خجما دارم ما  
خلق گفتش که او از چمن و  
گفت شام و داند فرشت  
این بن بکار گاه است و دین  
گفت سلطان برو زمان ترا  
بر گفتش صاحب انداخت  
گفت که درین گوشه شام و  
بعد از آن دایم حشر آن  
چشم بستنش که آن دستور  
این دین رفت و احزاب بر  
رویکردن را از چنان شام و  
رو باینان کرد و گفت شام و  
گفت برب نام آن و نام این  
این حق که شام و شام  
چنان زعفران می شد نام و نام  
نم گوی که بدای سنگ است

وصف مایه وصف او کردی  
بر شود زان باو چنان شک  
سر سیری شوی چراغی  
شود شکرا حسان کان  
وای جان که کند کرد و نا  
زردا حسان این او حسان  
دام و دست و قوی تیغ  
برایم و بوی اگر گشت  
بر بران و زدنیا فرست  
شام و را بنود این شام و  
و ده هزار این دلاور ده  
تا شود دلاور از شام و  
از قضا که بودم شام و  
لیک شام و کن بگوئی  
شام و دین و دین  
نار به جام ترا بکشم  
ماند شام و دین  
رفت از دنیا خدا رفت  
او نروا حق و بی احسان  
با کیم و تو این حساب  
کمالند بگویند این جوان  
چون بیاید میخ ای رفیق  
میزبان میاید این صد

چون که آن خلق شک و حشر  
در بنا شد این باو چنان  
این سخن گفت چون شام و  
بجنان موند و احسان  
گفت سخن شک ترا که او  
وای کوم و دین شام و  
بر شام و شام و شام  
شام و بروی خود شام و  
بر تمام او و زین شام و  
من بر شام و این ای شام و  
بشام و شک خانی چون کند  
اگر خاشاکش مهم از دین  
از زیا که بر دتا شام و  
گفت او و دین شام و  
شام و دین شام و  
اشاره گشت باری کرد  
کامچان شام و شام و  
که صف شام و شام و  
رفت از صاحب شام و  
و بعد حیل از دین شام و  
چست نام این و در شام و  
نم حن نای که از شام و  
بر چش صاحب شام و

آوی را هیچ جوی نرسد  
ریک جدیدت کی کرد و  
که چو آب شود احمد هیچ  
ای خجما ترا که این ملک  
شام و دینا ماند و خل کو  
تا ندید باری ملک احسان  
بر این شام و احسان  
چون چنین به عاده این  
گفت لیکن تحت پر چش  
مرد شام و خوش دین  
بعد سلطان که ای چون کند  
و دینا بد چو ملک از چمن  
نم کرد و چون سپید او  
این بن بکار این بن  
پس بن این شام و  
نار به این شام و  
این که بر شام و  
کم می افتاد شام و  
صاحب شام و  
بستیم ای شام و  
نوم گفتش که نام شام و  
شام و صاحب شام و  
چان شام و  
از نوبی آن کام

و متن بر برای این دین و دین و دین  
شام و بر دین و دین و دین

بند نویسی عابدی		
چون بهمان کعبه بنیاد بن کنیز ناکون بود چندی هر چه صد و شان کیم خوش بسی بانی چندست و هر ماهی آن شد که در پیش این شاه عادل چون زین شاه زبون دو نامش بن ندیم جز تفاوت آن ز شکر حق چنانست و همارا تو ز بر خود ساز چون را دو دین در پادشاه با و خوار بسط نام واری و در حق است با حق که تو خود اسپهان نام صورت که اسپهان بود او چه بدایت این سخن و در حق صورت من و او روشان از کون است بسی تو هیچ طبع و دل تا که زلف خواجه چنین تا که زلف را روده و زلف ما نیم او چنین راقی شمع این چنان هم خود که به پیلان بیا بر زلف او از صف	بن کردی زلف پوی ساختی و در کون خرا آن سخن را و صحن طبعی جای هر دو و صحن بر یک نام او قدر است و بود هر دو را بنود بدی کرد که ویدیستی رسان سحر او ز دو صد ملاوت که باید جان پاکت از ناز بهر آن گل یکش و در ناز	چون پستی بچسبند خصل خود پست و نعل کین نه بر جایت که اهراد شادان شای که او را چون سلیمان شاه بن و طاعت بعضی چو جان باشد نه خصل خدیو از بر خود کین هو ابر حرم و جلالت که نرساید ز زرد و نخلان
ایست سن بر مقام سلیمان علیه السلام و شکر ازین		
او که کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان		
و در پستی سلیمان بن داود نام کردند		
صورت اندر سر و روی چنانکه در چسبند تا نیندازد شمار او بمنوایان ملک در دنیا می نه بند برده بر اهل سوی و در حق انصاف و در حق چون نه نجم مانع بر آید از زمین که بودی غرت و شک خدا روی پستی میکند بر هر در میان خلق و اهل	خلق که در سلیمان و در یکدیگر کفر که پدید آمدن عیسی نیست بازی با تیر خلاص پس می کشند با خود او که سر و دل شست و جوش و عارض و طاق که نزد آن هر مرین هم قافعت که نیندازد در کمال از صورت و ابر کار هر که نیست این	صورتی که دست خونی صورت او امارت است که بود تیر و خصل خیب بارنگه بی روی که حجاب مت و در پستی بدین سر که از خود می تنیم بن کن پستی بر این تا که پستی بر این از قبح از نام در پستی پس جدی با زلف

مشت کردی که کین بود  
آن سخن بر شکر خا  
در وجودت زلف را  
نیت چندان با خود  
باشد اندر کین نصف  
نور پستی و جبر  
نی خود با و نه دولت  
خصل را در روح را در  
خصل کل بر اساز  
خصل را اندیش  
با و هر خصل  
پای خود را و ج  
یار باش و شکر  
کمال به و مملکت  
از سلیمان تا سلیمان  
صورتی که دست خونی  
صورت او امارت است  
که بود تیر و خصل خیب  
بارنگه بی روی که حجاب  
مت و در پستی بدین  
سر که از خود می تنیم  
بن کن پستی بر این  
تا که پستی بر این  
از قبح از نام در پستی  
پس جدی با زلف

چون سلیمان بی شاه نام  
شد تمام لشکر سپیدی چو  
هرجایی چون سلیمان بودی  
نویسی ای پسر دیر اند  
پنج گشتی هر یک بی ضروام  
آن جهان را سلیمان زان  
ناتجربای طبعی تر است  
صل جزوی عقل استواج  
چهار حرفها بقین از وی بود  
که چنانکه کرم و اسراف بد  
کنان کوی که گشت شرف  
که نیمی این قسم قابل  
که کجا غایب گشت  
از هوای بد و دشت اوین  
دو که در سپهر شریف  
صل که گفت مانع البصر  
جان که او دنیای را خان بد  
کردی رود بی غفای دل  
نویسمان و داد او در  
منه بین که شکوه خود  
گشتن گشتن با هم انداختن  
چشم هر کس بی خود  
آشوبی کوی صبار توین  
که دیدی کوی سگی رود  
کار و واقف ز قصایان بد

بهر گشتی نام وضع خود  
کون از اجام و این را جام  
عالم و دانا شدی  
جسم را از رخ می چو است  
چند برای فن و غایت  
اولی او یک عقل افزوده  
همچو شتر رام بی استیلا  
و سخن پند و اندرز  
چون از آن عالم کوی و کور  
دید زانی نراغ مرده و در  
پنج کمال از زمین  
گفت قابل آتش و شعله  
صل زانکه رفت نور حاکمان  
پن مد و اندکی نفس خن  
نوکبای هر دم از سودای  
زاکه حال این زمین با شای  
پن بین که بخت خور  
در سخن گشتن با آن  
جذب مساوی نه چو جذب  
که شدی محسوس ضراب و صرا  
مدلی اوکی شدی مانند خمر  
با نوری دلف ایکن بس

بهر گشتی نام وضع خود  
کون از اجام و این را جام  
عالم و دانا شدی  
جسم را از رخ می چو است  
چند برای فن و غایت  
اولی او یک عقل افزوده  
همچو شتر رام بی استیلا  
و سخن پند و اندرز  
چون از آن عالم کوی و کور  
دید زانی نراغ مرده و در  
پنج کمال از زمین  
گفت قابل آتش و شعله  
صل زانکه رفت نور حاکمان  
پن مد و اندکی نفس خن  
نوکبای هر دم از سودای  
زاکه حال این زمین با شای  
پن بین که بخت خور  
در سخن گشتن با آن  
جذب مساوی نه چو جذب  
که شدی محسوس ضراب و صرا  
مدلی اوکی شدی مانند خمر  
با نوری دلف ایکن بس

ساخت سجده افروخته  
در سلیمان را در کوی  
خامع اندر سجده  
نویسان کی غمت برکت  
نام من است بر لوح  
شرح ادبی لغت و معنی  
صل جبراسوی برکت  
یک صاحب معنی  
تا ندو او خلق بی سبب  
پیش او پست و سبب  
کی ز فکر و جود و کثرت  
کی نهادی بر سر او نایل  
بر گفت باز می مدح  
نور و نایغ مرده را کور  
که بود زانی از نفس  
صل زانکه رفت نور حاکمان  
پن مد و اندکی نفس خن  
نوکبای هر دم از سودای  
زاکه حال این زمین با شای  
پن بین که بخت خور  
در سخن گشتن با آن  
جذب مساوی نه چو جذب  
که شدی محسوس ضراب و صرا  
مدلی اوکی شدی مانند خمر  
با نوری دلف ایکن بس





پس سلیمان دید انداخت  
دید پس نادر کیا می سپرد  
بر ملاش که دو حال خوش  
گفت اند تو چه خاست بود  
پس سلیمان از زبان داد  
تا که من چشم وجود من بود  
مسجد است آن دل خیر است  
برکن از خورشید که سر زنده  
خوش بزم دارد بزم کوهر  
از بند موزای روشن گوی  
بنیان این مسجد افکار کرد  
پس توان رت با انوشی  
چو آن ابریس فقیهات او  
انجام جان پس بود در  
که سید است در راه بیت تو  
هر چه هست تو هست فانی  
زیر یکا پستی آید در کار  
و انکس در پای زدن بیابا  
زیر یکا خوش و خیرانی  
بخوان سر زشتی و دشمن  
چون می از پیشانی  
ز به دانی ای سرور حید  
کافر چون طفل از جیل جلال  
با چنین غمی خوشی است  
خوش بزم کن تیغ میر و سپر

شدن سلیمان علیه السلام از این چون  
بمخون آمد و دنیا هست و دنیا نیست  
او چون گفت و بگفت که  
گفت چون چشم کان  
که اجل اند پس خواهد بود  
مسجد هستی بخت کی شود  
یار بد خوب هر جا مسجد  
مرزا و سجده مار کند  
تا خنده دار توان استوار  
رنا گفت وظل من ازین  
که بدم من کسین و کرم  
تا کوری جری و کرم تی  
با خدا جنگ انداخت  
کس چنان رقص بود  
کی زلفه مرا بر جگر  
هر چه هست تو هست فانی  
کم در وقت او بمان کار  
در یاد نیست در بار او  
زیر یکا نیست و خیرانی  
که خورشید و افقش کیش  
که خدام منت او کی شد  
منت او را خدام کی شد  
تا چون طفلان جنگ در مادر  
چون و حی اسای تو در خانه  
سپس کی بن ابله باکی و

گفت نامت چیست بر کوی  
من که خرم خراب منم  
گفت نام من هم یکی مسجد  
بر کدم پس مسجد با سلمان  
یار بد چون رست و درویش  
عاشا خوب تو آه کوری  
چون بوی جاسم تعلیم ده  
نه سانه کرده ز تو رخت  
زنگ نکت صندل تو  
بمخت جیر تابی سنجید  
چون بود که با چنین تو  
پست مرد و جنگ بکردی  
بی چنین که یک پس کی پست  
دانه که بخت و چه هست  
پس سباحت را که گوی  
خوش چون شتی بود هر دو  
خوش بمان کن پیش من  
که بر آیم بر سپر که شید  
چون نباشد من در جان  
کاشکی او شست نام تو  
یا بعل تعلیم بودی کی  
چون هم با وجودت دان  
اکثر اهل نیست البله ای بی

نور کیا می پستی چون  
می بود آن بزرگوار  
گفت خدایت ای پست  
بدم چو دین آب و کرم  
در خلل باید زلفت بین  
بنو دلا بعد مرگ با دین  
پس بود بلی که گفت  
بگو خداون بوی که خوشی  
با چنین انصاف نام تو  
از لای می که حیلت رخت  
اصل هم وافت و آرم  
اختیار خوش را یک تو  
تو در میان می و کرم  
گفت می داد بداند که  
چون چنین جنگی کی است  
تو یک را بد و من زود  
منت چون است خود سباحت  
کم بود افت بود انداخت  
چسبی اند که اندام کی  
منت تو هم جابا بشد  
چون که شک و شش کو خدا  
طالع و روح و شتی تو  
علم و جی دل بودی لای  
طوفانی بودم طوفان  
هر این گشت سلطان

<p>زیرینا چون کبریا که بر ما انکسرت ابلی که والد و جبرین و جوت حق را زبان کن انداختی زین سرانخیزت که این سر سوی دشت از دست کجوت بر که او سر بجنبید و دم بود سر کوب ترا که سرش این بود بستان از دست دیوانه</p>	<p>ابلی شو تا بماند دل درت باشد اندک کردن او طوق صلها باری اندان سوگیت هر سر مویست سر و قلی رود سوی بلخ آبی شود خلعت و کلاه جنشش چو جنشش از دم خلق و خدی ستم تر از ناز و راضی شود و خلعت</p>	<p>ابلی ز کوه سپهر دوست ابلی اندان زبان و دست صلها انو و بستاد قول بست انور و فکر و دما اندرین ترک کن طوطی گردست و کوه و دشت خود صلی و ایت این سر چون کاش مست تعللی</p>	<p>ابلی بی گزشتاوت کل از کف ابو و دنج و سفید مانع این سوگند کورت بی و مانع حق رسید و مانع تا که دست نخند و مجت پیش او خلق اجسام با نار و جان برین اثر کلام دست الله اندک و صد داون تعنی بدست راه بکاید علم ناک را بدست تا پستاند کف مجت از ضحمت کی کرد صد چون که جانی شاه حکم شود یا پستاند نه موضع جاده پنداید و جایی نهاد بی رولز اغوی او پسر مکرم و جوی هم انجی حکم عاطلان سر و شمشیر که جهان جیست سر و دانی شیع اندر شب بودند قیام که قوت ثانی ای مصطفی هر طرف غولیت گیسبان افطاع و خلق آری جان سیر که گذار و از مالک گنج از صف و مع کسان برید</p>
<p>چنان که رسول محمد و ما و ما نیست اوست و چون شد است که فدا و است نزد او در کف و کوه و این تان شمشیر از آن ما شش لب و بر و بر و شمشیر طالب بر لبی توین و کوه اچس باشد عطا که حق جان زشت او جانی ماه را هر که دید آن بی صبا</p>	<p>بدر خرازم و فرزند و آنچه نصیب کند با جایی جسد را و کوه و بر باند بخت و عطا که حکم چون دوست که خلق را و هر چون پری چون نای چون عید</p>	<p>سر طش اندر حکم و در پیش قمر البکر که شمع ای محام بش کشتبان و عید خیز بکر کار و فلان و پیش این جمع چه شمع است جبر و صد ملک و زین این کسان زنده اند</p>	<p>سر طش اندر حکم و در پیش قمر البکر که شمع ای محام بش کشتبان و عید خیز بکر کار و فلان و پیش این جمع چه شمع است جبر و صد ملک و زین این کسان زنده اند</p>
<p>لی برین از حکیم ای و نه و داری شمع و می بی پامت بر سر و هری را خا و اندک چو صبح آمد کن شادی ای بی چون کن خانی بانک میله اندوی صدر</p>	<p>سر طش اندر حکم و در پیش قمر البکر که شمع ای محام بش کشتبان و عید خیز بکر کار و فلان و پیش این جمع چه شمع است جبر و صد ملک و زین این کسان زنده اند</p>	<p>سر طش اندر حکم و در پیش قمر البکر که شمع ای محام بش کشتبان و عید خیز بکر کار و فلان و پیش این جمع چه شمع است جبر و صد ملک و زین این کسان زنده اند</p>	<p>سر طش اندر حکم و در پیش قمر البکر که شمع ای محام بش کشتبان و عید خیز بکر کار و فلان و پیش این جمع چه شمع است جبر و صد ملک و زین این کسان زنده اند</p>

این بگذارد ای شکار خور  
هر که او چل کام گوی شد  
کارمادی این بود قنای  
هر که در کوفه دل کرد  
صدا از غم از او شنید  
آن چراغ او بر پیش هر صدم  
چو شمع از این وقت رست  
در کرای سایل محنت زد  
ز آسمان حق سکوت آمد  
وقت گشت و فضا این  
وقت شک خاد و نور  
ز کمال محنت و موج گرم  
باد شامی بود او را بکشد  
خردمادی غم از بگذشت  
صل اولم بود در وقت  
چون خوی بسته تند داری  
که بدی هر بختل چشم کو  
وز نه نموده ی بندها  
و حدیث آمد که زبان مجید  
یک گره را جلد و وصل بود  
بخت اند غم از رخ و هوا  
یک گره و یک از دشمنی  
او نه بندها که صلیب علف  
نیم خردمادی غم سی بود  
صل اولم بود در وقت

نور خشم که صبا می کرد  
گشت از زمین و بایستد  
نام آخر زار است و بی  
که دانش را نیزم نوشا در  
هنر زار کین خوشند  
خود چو باشد این چنین  
رستخیزی سازم این کز خیر  
زین قیامت مستحقان  
چون بود جان و دانا بخت  
شک بی ندرت و سر دوا  
شکوه صدم ز وقت نایام  
در بیان اندر شک خواب خواب  
سکوت شمع این هر دو در  
بد کالیدی کو بختی  
چون چرا که دیدند و چون  
هر دو پائین بسته کرد و بر  
بند و پست و پست و پست  
و در میان این تهنیت  
تعبای ضعیف المایحه در گشت  
فیما استهزوه و خالص بی او  
و استهزوه فر غلبه  
از میان این تهنیت  
این تفاوت تفاوت و از  
بیم دیگر مایل غم سی بود  
از میان این تهنیت

نور کشتی فاین امی راه  
بکشش تو زین جمل غبار  
این روان کن ای عالم  
بر سر کوشش تو بریا  
جست خود لایق آن  
خیزد دم تو به کوشش  
هر که گوید کوی قیامت  
در بندها امل این ذکر و قوت  
ای در بندها وقت تو به  
نیزه بازی اندیش که  
چون جواب حق آمد خوار  
در بیان اندر شک خواب خواب  
سکوت شمع این هر دو در  
بد کالیدی کو بختی  
چون چرا که دیدند و چون  
هر دو پائین بسته کرد و بر  
بند و پست و پست و پست  
و در میان این تهنیت  
تعبای ضعیف المایحه در گشت  
فیما استهزوه و خالص بی او  
و استهزوه فر غلبه  
از میان این تهنیت  
این تفاوت تفاوت و از  
بیم دیگر مایل غم سی بود  
از میان این تهنیت

صاحب و آب و آب و آب  
چون کور از قطره قطره  
این خیال اندیشگان  
شکوه پنداره و هر  
بکشش پای زه پلان  
تا هر امل مرده بر بندها  
خویش خاک قیامت  
بر جاب الامی بی سطل  
لیک روز از بخت با بخت  
نیزه بازی اندیش که  
این دردی که هر  
بند و پست و پست و پست  
مرده قملی بود و شمع  
در یکدست و پست و پست  
تا بدی نیم خوش  
خود را ندان زدها  
خود ز بند و پست و پست  
او نه خردی شد و پست  
صلی با علم که او  
آن فتنه است و زدها  
نور مطلق زین از رخ  
چو حیوان از لطف دردی  
نیم از او شده و پست  
زین دو گونه تا که  
از میان این تهنیت



روزگارم رفت و رفتن کن  
چنگ را نه بماندم سخت  
نگر شد بر روی با پایم  
چون چنان افکند خود را  
نیز کند تو را جگر تو را  
کوی شوی که در پست  
انچه بر سر است نشستی  
خداوند کن برای آن غلام  
خبر بچنگ و برستی کن  
کوشتی ز نام و راجح  
لیک بچ نام تو زب ما  
جلو بر هست قاصد شوم  
بماند سر نام و اراد  
که موافق هست با او را تو  
که در داری در جلال تو  
مدح او آن کن که می شنید  
چون بی نانی که بر کشتی  
یک قطعی زندان جده بود  
تا خود رفت و ماندن  
ظاهر دستار چون حرکت  
روی سوی مدینه کرده بود  
صد بود و او از سرش  
انچه که جاریه می برید  
چونکه بکشتی دلگش  
بزمین نه خورده کای بی

چون سب و قوم موسی سالی  
بهر شتم زین موسی سالی  
خوشن افکند بر کشتی  
از خضای آن خط پیش  
بر روی کوفه و فانی  
عطف غفلان درم چو کانی  
چون زود از اجتهاد تو  
بست آن خداوند است  
بهر پست بر شاه نایب  
این که خوش مست و فانی  
در هر کس پست و مدینه  
زاد که در هر و خوش  
زین سخن و افکار نام  
نامانی و از خود که تو  
کری اند و شیدان  
سوی سلطان و شاهان  
حاکمیت آن فقیه با دستار بزرگ و اندک  
دستارین و با یک میزد که باز کن  
چون در کوه موسی و خیم  
چون منافق اند و حق سواد  
تا بدین ناموس باید او  
بسی دل شتاب زدگار  
با کمال آن بود که می بر  
صد نه ازین رفتن اندوه  
زین دغ و مار را و روی

خط منی بود این بر تو سالی  
سر نون خود را از سر و فانی  
انچه آن افکند خود را  
پای را بر بست کشتی  
عشق موسی که در لیلی بود  
این عزیز بس و جنت  
انچه جنت نه جنت  
کلبه نام است و اندک  
ار نشاء در خود آن را  
نام بخش اول چه در کشتی  
باشان فرست و امی  
است آن عنوان چو از تو  
چون حوالی بس که می بر  
صد خالی کن و حالت  
رشت بود که حال برید  
زندان جاهل و پست  
پایان دلی و پست  
صد تارک مرد و جگر  
پس ضعیف با یک و زنگ  
بازگشت از دست خود را  
زندان محاربه است فانی  
این چه کوه و شمشیر

مانم ام در کشتی  
نفت سوزیدم چشم  
و غفلت کشت جسم  
درم چو کشت غفلان  
کوی کشتن بر او اولی  
و این خبر با تو باشد  
که نشاء غفلان  
که موسی نه شست  
بست لایق شاه و اول  
نام دیگر نویسد  
کار مرده است غفلان  
ناچنان و خوش  
ممن نه سید زین  
که ازین کاند و در کشتی  
باز خود در اندین  
کشتی و شاهان  
هم بی تیر که هم پستی  
درم و خوش  
ظاهر دستار و پست  
در دلی و جگر  
مشترک پست و اول  
بازگشت از دست خود  
انکه از خفا می بر  
ماندیک که کشتی  
که کشتی مراد و قید

گفت نمودم و علی لک ترا  
شرم نماند مژگان شد  
ببین وینا که چه خوش گفتم  
کون نیکوید بیا من خوش گفتم  
دنه دیدی طلعت و خورشید  
کودک از رخ شده بوی خوش  
ای بدین لوت مای چرت  
کویا و آن و آنه بکس و آن  
ز کس چشم خند بوی خوش  
میخیزد درین محراب  
خوش به بین کونش را  
بس کویا به ترویرم و است  
چنین هر چه عالم می شمر  
روی هر یک چون قزاق  
دیدین آدم و مویش شید  
دنه شیر و سبب بار و می  
مواند عاقبت می خست  
من ای بانش نشور افشا  
بانش شورش را یک گزود  
من ای بانش یک یک خط  
چنان که بزم و دوام  
خانه خانی یافت جار و گداز  
مجان هر چه خبری می  
بوقعت است در تو ای  
بست و می شمشیر می

نصبت دنیا به رخسار ازین حال و چون نیست خود را  
نمودن بوی حسنه دارند جان از بیا من  
بانک هم در بوی خوش  
و آن فداش گفت و گفتم  
مرگ او یاد کن وقت خود  
بعد فداش حرف رسوا می  
فصل کن با من در آب  
چون شدی تو صید شد و در  
آخر غمش بین دانه و بی  
چون خبرش به بین از  
و آخر آن رسوایش بین و  
در فصل من زده و گشت  
اول و آخر در این خط  
چون اقل من شد از بین  
این جهان دیدن بخت  
فصل و می هر وقت ای  
از حال عاقبت چون من  
و آن در بانش و بی  
بانش طریقه کوی ماکوس  
بانک دیگر بکند از من  
آن در کرا خند و ناخوش  
خبرانش گزید یا بخت  
هر کار را و هر شد  
در می رسد بادی می  
بست نامین شمشیر می

اندرین کون و صاوی  
ای ز خوشی جلال کن  
بعد او دیدی برین خوش  
کون به من بران کون  
مخبت را که کون خوش  
بر آن رنگ ستا و بید  
چندری کاند صفت  
زلف جعد شکست  
ز آنکه او بود و بید  
طوق نین و صاوی  
هر که از بین ترا و سو  
تا بانش می بچو ای  
فصل من برین ای  
فصل من در این حال  
از جهان و بانش ای  
من کون خرم ای  
این بدین می بانش  
حاضری ام مست  
ای خنک کن کون  
کون تو کون بود  
کون بام مست  
آن کی خوش است  
جان بام جاذب طبی

از نصبت بار نصبت ما را  
از غلج شکستیم ای  
آن دخل کون نصبت  
بکون سردی وندی  
خوشش هم به بین  
بعد بری بین  
ببین آن ذوق آن  
و صامت عاقبت  
آزاد و صلوب کوشی  
آزاد چون و زن  
چون تو بکند بسلیم  
غلج ز بختی زند  
هر که از بین ترا و سو  
نیم چند نیم می  
نست بهر وقت و بانش  
زان بود که مردمان  
ناکله این را بانش  
کون بزم من بانش  
و بخت از صند بخت  
فصل از زنده ای  
کون بزم من بانش  
آن بخت را آب  
بنا من بانش  
لازم شد بولی  
جان بام جاذب طبی

معه خورگند در اجتناب  
ز کوه مسکره بی مادی  
آدمی را شیر از پندرسد  
صلی است قوت کرد  
چو بودی کی پشیمان بود  
رفا خرد سبقت فریاد بود  
ای کرده است مادی و  
نق چون برست و اندر  
ناوه دنیا چو دنیا بود  
خود و غیر هم کی شد  
نظمی عهد است از آن  
نقل که جز گشت و خنده  
تا بنام موی تو غم  
آن مهر مایه و قیاس  
سرمای سالان و ملج  
فرمان خردن شد تو  
حق را بجا و جهان  
منت ازونی از اظهار  
نکته شد باریک  
گفت موی پر حرم  
گفت حق تیر باید  
وین ششم عقل بی  
بود اندر خود  
سحر رفت و سحر  
چون ملک جهان

معه آدم جندب گندم آب  
چنان که عارف  
خند بر بی بطعن  
سینه به ابدان  
بسیار عالم  
راز دارم  
بروم و بر جا  
راه نموده  
کر چه روان  
مجازات  
اودنی و قبله  
قبلاش و بنات  
نوبان مگو  
قوم فرعون  
مرک چوب  
بل همان  
و آنچه اول  
نماید عاید  
عقل را و بس  
فان لا یخلف  
عقل بی تیر  
ورسانم  
چون محاسب  
هر دو را  
در صف

از نوشناکی سی از نظام  
چنان که عارف  
خند بر بی بطعن  
سینه به ابدان  
بسیار عالم  
حاصل کرد  
قد بر با  
این جهان  
اهل آن عالم  
کی شود  
نفسها را  
آب و حی  
بانک و می  
مدق و طاق  
جاد و بهار  
در اثر  
لیک افرو  
است ازونی  
چون که معجزات  
کر چه چون  
هر کسی  
بانک ملت  
وقت داشت  
عقل را و بس  
فان لا یخلف  
عقل بی تیر  
ورسانم  
چون محاسب  
هر دو را  
در صف

نیکو اندر گوش سازد  
تا بدان  
شیر خزان  
این عجب  
خلم بودی  
دگر و اند  
آز آن خبر  
هر دو اند  
تا به در  
شادی و غمی  
مرد و راه  
شد خاک  
تاب خود  
کر چه خلق  
یک جهان  
ذات را  
در میان  
کو بود  
لیک نشود  
چون که  
عقل را و بس  
فان لا یخلف  
عقل بی تیر  
ورسانم  
چون محاسب  
هر دو را  
در صف

هر دت عزیزی فانی در دنیا زندی گوید بی ای خواجگار قلب را در خورشید ازین کیمیای فضل را طالب بر عاقبت را بدو او را سپرد ای زانده کن موعود بنگوان را که آتش دین پیش خالی بین که در جنت بست مندی شش خط انداز	چون محک آمد بر پستی بود لیک می آید محک اندام آن سیه که خرد او را خل او بنزدق او فانی از شکسته بند دوم بسته که نماند شریعت ازین حسرت جانها در سنگ بج صاوتی صبح کافیه بود و آن ای جان من محک کار	هر دست محلی که در خرد هر ک تن بهیست بر پستی چون شدی او که بسته بود چون بسته دل بند می شد فضل سپهر اسوی بر نور عشر چشمان بینا کند بنگوان را که حالی دین بج کاذب صمد بر لایق بازد سوئی غلام و تنش	ای ز خالص می از تو کی کم ز خالص از خالص کار دور بودی از خالق از شفا جابر شکان ویدی پیش آن ندانده و از گرم محروم چشم بندی ترا رسد کند بسته فاسد اصل برین و او بر باد ملاکت ای جان که سویی شری گویند ناپوش دین احمد باطن بر چشم خود تو اول مشد آتش بر کین طرف دانست با خود با یک باران سپید آمو تاج شاهان از تاج هر دین ناکه جنبل را کمان بر دین کوری هر هست کان بخت بگوئی چشم از غنبت چون بهایم بخرم بر کس که در چشم است من چشم بی دو چشم با کاری کند بی تو بیدار بر طبع رفیع کان بخیل از مبلع شاه جی نه برای بخیل و نه شکلی دست او هر که در دین جی بود گفت که نبوده سده با	بسم الله الرحمن الرحیم این تلاوتی که از حق که گوی و تو را می سپرد با یک هر که با خود حرف در دینان و بخت عارفان بودن انیس که در کمال چارچ شریعت و در و در دین اول و آخر بین چون در چشم کا و در چشم ای که چشم آدم زود چون اولش بی اثر رفت بر از نامش مطیع دور از دور است که قدر شده بر پست و بلند چون که آمدش در دین	بسم الله الرحمن الرحیم این تلاوتی که از حق که گوی و تو را می سپرد با یک هر که با خود حرف در دینان و بخت عارفان بودن انیس که در کمال چارچ شریعت و در و در دین اول و آخر بین چون در چشم کا و در چشم ای که چشم آدم زود چون اولش بی اثر رفت بر از نامش مطیع دور از دور است که قدر شده بر پست و بلند چون که آمدش در دین	بسم الله الرحمن الرحیم این تلاوتی که از حق که گوی و تو را می سپرد با یک هر که با خود حرف در دینان و بخت عارفان بودن انیس که در کمال چارچ شریعت و در و در دین اول و آخر بین چون در چشم کا و در چشم ای که چشم آدم زود چون اولش بی اثر رفت بر از نامش مطیع دور از دور است که قدر شده بر پست و بلند چون که آمدش در دین
---	--	---	--	--	--	--



این بکر از نفع این بار اصل کبر  
آب از سر نه است ای چرخ  
اندان رفته شامی شاه گفت  
ناکدار آنچه و هر گویا به  
لا اله الا الله و هو الله  
روقی دنیا برآمدند و سپید  
ای ای که این در کوهت پاک  
و انکمنان کوه خدا که شکرم  
آن کی با ولایت آمد از آن  
گفت آری بدو فراقی الا فخر  
که چنانچه داده خلعت مرا  
بکن نشدش که احوال من  
کوشان شکر و شکر خد تو  
مدت خای من شده و سلطان  
بستم چه عطا ما از امیر  
بر کشتن من مبارک است  
کوشان من دایم در رضا  
چشم تو که بد بسپارد و جان  
صدق آن باشد و در آن  
در زمین حق ز دست گردی  
که خود در دنیا جان بدهد  
این زمین را به او خود بخت  
مدد عارف مر خدا را که هست  
اطلس نموی و نور تو گفت  
بر سر پرست خالی منش

هر گمان کم کم که از با دست  
نزد خرم و خرم درون من  
کو هر چه پس خای شاه گفت  
گفت تو خندان بیانی خاند  
که تو دوری دور از نور  
تا که دست از عالم کون  
و انکمنان الحمد لله جلالت  
حکایت آن مدح که از جنت ناموس  
بیکر و بوی اندوه و غم  
خاکه من و دین است و در غمت  
که تو من با صد مدح و ثنا  
در دروغ تو گواهی میدهند  
بر سر و پای بی تو میروند  
مرزا کشتی و شکر تو خود  
بخش کردم بر تو و بر خیر  
چست اندر با من است و در  
که دست آنچه کشتی ما رضا  
که نماند و جان تو از انفق  
صد سلامت مست نیکو کار  
نعمتایی پاک انکو رضای  
مهر ارض اند و اسیر کی بود  
دانه را که بر تو خود میدهند  
و او حمد او شد با دوست  
ایت حمد است او را که گفت  
مجلس و جا و مقام در منش

ماریت از دست است  
بخش نه نوشت نشان  
کای ز بکر و از اول گفت  
ظا هر چه اگر چه بود  
دوق کار خان کاسه شود  
خوش کرد و از مدی سینه  
بر زمین محمد اکاود  
شکر ما حمد با بر می شود  
تن بهانه سر بهانه خوش  
کز با دست مدح آن شری تند  
گفت من ایثار دم و خود داد  
مال نامم بستم عمر دراز  
صدرا است در دوق تو خود  
خود که رقم مال کم شد میل  
کوشان با کبازی ای شکر  
مال دلی را که در دلف  
که زید خوش از دست  
چون که این ارض فانی در دست  
حمد کشتی کوشان جادری  
از چه تارکیت من بشید  
مار میل از جهان عاری  
نقد صدق که صد جان بدو

برنی کم که نکان از دست  
بخش نه نوشت نشان  
کای ز بکر و از اول گفت  
ظا هر چه اگر چه بود  
دوق کار خان کاسه شود  
خوش کرد و از مدی سینه  
بر زمین محمد اکاود  
شکر ما حمد با بر می شود  
تن بهانه سر بهانه خوش  
کز با دست مدح آن شری تند  
گفت من ایثار دم و خود داد  
مال نامم بستم عمر دراز  
صدرا است در دوق تو خود  
خود که رقم مال کم شد میل  
کوشان با کبازی ای شکر  
مال دلی را که در دلف  
که زید خوش از دست  
چون که این ارض فانی در دست  
حمد کشتی کوشان جادری  
از چه تارکیت من بشید  
مار میل از جهان عاری  
نقد صدق که صد جان بدو

خداوند جان محمد و آل محمد شاید پیش صدق و امان پوشنا ساند خاویز کشتن خوردم می گوی از شگاف رفتن و دیوار از بی رخاوان که دیو و قوم در میان فغانند و نیت چون باطن با غلبه باغی و مبدع خط و نیایی بکنند در رایت کمر از دیوانند سرمون از چرخ زبانه و جان و اگر تکی و لنگ و کور و کور این طبعان بدن در پیش نار و دوزخ می پستند خود بخیر نم زندگانه نم بر طبعان الهی در جهان هم ز غفلت هم ز غیبت که جان از دوزخ نماند آن شمشیر و آتش را برید بندی این سلطان محو بکنند ولی خوش آمد و روانه هم بدینا و بدینا و کون کون آن بر بود و دوازده روزه از این بی بیدار این جهان	خداوند جان محمد و آل محمد در کوهی سبزه کوه و کوه تو بخدی می گوی که کوه نیز زانوی که باوه کوهی مطلع کرد بر بهار دانه می برند از حال سستی با محکم ای قلب و جان و افتخار و جلال و کبر سحاب غیب و شگاف و غیب رو جان که خیمه بر کوه از شمع و چنگ از دوزخ این کمان بر دوحای مبر	بر بادش چشمه و غنچه بوی سر و نیاید از کوه تو لاف از شگاف کوه بست دل فغان و غنچه از شگاف که غنچه و شمع ازدی که از این انیک است بر حکم داده بود و غنچه پسکی دارند و زمین درون پس چرا جانی و غنچه دیو و خانه و غنچه آن زندگانه و غنچه شیرم و دوزخ و غنچه	خداوند جان محمد و آل محمد در کوهی سبزه کوه و کوه تو بخدی می گوی که کوه نیز زانوی که باوه کوهی مطلع کرد بر بهار دانه می برند از حال سستی با محکم ای قلب و جان و افتخار و جلال و کبر سحاب غیب و شگاف و غیب رو جان که خیمه بر کوه از شمع و چنگ از دوزخ این کمان بر دوحای مبر	خداوند جان محمد و آل محمد در کوهی سبزه کوه و کوه تو بخدی می گوی که کوه نیز زانوی که باوه کوهی مطلع کرد بر بهار دانه می برند از حال سستی با محکم ای قلب و جان و افتخار و جلال و کبر سحاب غیب و شگاف و غیب رو جان که خیمه بر کوه از شمع و چنگ از دوزخ این کمان بر دوحای مبر
این طبعان و غنچه و غنچه که بدین آتش و غنچه و بدین بخت و غنچه که در حال و غنچه یا مرغان جانب هم او و سوادری ز سوسنی جان او از باد و غنچه از دوزخ کون غنچه بلک مریدان از غنچه بیش و دوزخ و غنچه	این طبعان و غنچه و غنچه که بدین آتش و غنچه و بدین بخت و غنچه که در حال و غنچه یا مرغان جانب هم او و سوادری ز سوسنی جان او از باد و غنچه از دوزخ کون غنچه بلک مریدان از غنچه بیش و دوزخ و غنچه	این طبعان و غنچه و غنچه که بدین آتش و غنچه و بدین بخت و غنچه که در حال و غنچه یا مرغان جانب هم او و سوادری ز سوسنی جان او از باد و غنچه از دوزخ کون غنچه بلک مریدان از غنچه بیش و دوزخ و غنچه	این طبعان و غنچه و غنچه که بدین آتش و غنچه و بدین بخت و غنچه که در حال و غنچه یا مرغان جانب هم او و سوادری ز سوسنی جان او از باد و غنچه از دوزخ کون غنچه بلک مریدان از غنچه بیش و دوزخ و غنچه	این طبعان و غنچه و غنچه که بدین آتش و غنچه و بدین بخت و غنچه که در حال و غنچه یا مرغان جانب هم او و سوادری ز سوسنی جان او از باد و غنچه از دوزخ کون غنچه بلک مریدان از غنچه بیش و دوزخ و غنچه

یکش بوی و بطنی نیست  
بردی به خوب و از بوی  
خونده ای حال منری  
میچسبست در دوران  
بوی را پوشیده و مکن  
پرسند از بوی او و مکن  
لطیف کن ای زاده ای  
که محو گفت بدوست صبا  
از دین و از دین بوی  
آن بایده بود و مکن  
این سخن بایان فرمود  
گفت زین سویدی بای  
بعد چندین سال میرسد  
چست نهش گفت تا مکن  
حلیهای روح او را مکن  
حلی روح طبعی هم نیست  
آن شعاع افشاند و مکن  
مرد خست در دین و مکن  
بر شمشاد از نان تا مکن  
چون رسد از وقت و آن را مکن  
از دم پیداشد و مکن  
جمله خدای او را مکن  
نه بگفت نه رست و مکن  
و می دل کزین که مکن  
صفتی از فقر چون مکن

بشک از غیبت از کز دل  
میرسد اندام تو  
کوب بشک و مکن  
جز تو ای شمس و مکن  
خودشان بوی و مکن  
دشت چکر نه فلک و مکن  
آنچه باندت میداد و مکن  
ازین می آید و مکن  
مربی رست که و مکن  
چاشنی تخم نشود و مکن

ای تو کام جان هر خود کاند  
قطره برین بر تان  
ای ملک جای چیست  
کی توان و مکن  
صد نرمان برده و مکن  
این شمس را مکن  
گفت بوی و مکن  
بوی مکن و مکن  
چون او را و مکن  
آن بایده و مکن

قال رسول الله صلی الله علیه و آله  
لا تجد نفسا آمن من قبل الله

میرسد بر سحمان و مکن  
حلیه ای و مکن  
از صفات و مکن  
حلیه ای و مکن  
توس او و مکن  
حکمر آن و مکن

زاد و مکن  
باید و مکن

در بر و مکن  
انچنان آمد و مکن  
ای حق و مکن  
چون خطا و مکن  
قصص و مکن

بر دم و مکن  
شکر زین و مکن  
را بچه و مکن  
می بین و مکن  
چشم و مکن  
کین و مکن  
بجای و مکن  
بوی و مکن  
آن و مکن  
ش و مکن  
تا و مکن  
کند و مکن  
از و مکن  
چسب و مکن  
و مکن  
از و مکن  
بوی و مکن  
رشد و مکن  
از و مکن  
زان و مکن  
بر و مکن  
از و مکن  
و مکن  
عین و مکن

زاد که حجت از ملک است این سخن از خدا و جان نمان جای خاص که گاه برنج اند که خطای رفت رغم آتش برودن سوزی گفت او نیست الا در تو نفس در ذوق و وصل آسانا در بین کجاست نیکویی که در کسب برین جنبش او پروانه و در این نیست اول در پناه و کسب در جان تریم جسم جسم در ذوق و وصل نه خدا و سپهر قدسی نورانی جسمی باز در روح جسم سازان جان احمد این پادشاه خود را چون آب انداخت هستی مجبوم انداخت نورانی جسمی چرا که خود را در تخت سیمان نه از دسترس	رحم نفسی عجزی از کی اجزای نمان اوستانی قرب و اجزای که من نارضا نگفت جمع حجت است علام سوی است و ی القاف بند و نیست و بخیر که درخت در ذوق لیک جانش از زمین موسس کست و معنی میرساند شعله او تا شعله نورش باید نه از دست نه از چون رود جان سپهر روح را اندر صورت چشمی این نور بود بشیر و روح جسم جبریل ازیم تو را نفسان ان علام وزن آداب صفاتی یا خجالت که در دیگری جویم سوزی از دسترس پس سیمان نارود انصاف	اگر سر مال بشکند شکوه آن موی که زبان جای روح بهمان گنج سخن جمع حجت است علام سوی است و ی القاف احضرت و موده نور که در میان جنس او و اسباب آتش و دل نمان مرد اول بسته خواب عالم تاریک روشن جسم را خود را جسمت یک دو نور دورم یک چشم جان در شش بگذرد از انسان کویدایم بقدریک نی و ارشاد و نه بجهان برایم و مطیع از دسترس با و گفت ای از ناز که گشتی	رحم غنی و خشن آن شبش در کوه جانش نقصان رغم سوزی صاحب خاندان و روح پس جوانی احسن که غم و خشن و نه درخت و باغبانی به تاب و سبب او قدم است بر آخر الامر ملک گفت آن بیرون جسمش بحر جان جان تو ما است نور و شش لیک تن بی جان تألم در بای جان سجده و سوز لی جواب نه رغم و شب شد کونانی بود عجب مجاهد کز روی کرد و در روی که تا تو با من
--	---	---	---

چنین پنج سلیمان بر کرد  
رست بگردید تن تن  
گفت اگر صد کتی بود  
بعد از این چنین ماندیم  
مشت که در گردان  
تج ناطق گشت کاشی ناک  
بر نام نه تو دست خود  
نخن میرد بگری ای دوست  
چو دوی کوی می شد  
نوم اندرون بدی باو  
چو دوی نو کرد و کرد  
صل او چو شل شام می بود  
حلق بر لوح می آید  
مچنان آمد که او نشد  
کس باشد مرده انتم  
هر صبا بی رهنما  
نایکی روزی بیا  
بانک انداز خط  
حال از آن روز شد  
باز باید گشت سوی آن غلام  
نار دیکر نوشت آن  
آن در کار خود  
گفت چه از او  
گفت این است اما  
صدک اندک کین

مغذی را به چون  
باز که می رود  
کز شوم جل کز دی  
آنجا که نجات  
رست بشد پنج  
چون فکری بر  
مرد نام را  
آن کس که  
طنان خلق  
و درون خوش  
با خود خوش  
حلق بی عقل  
دس گیر در صبا  
ایستادی مسی  
کور مار و  
انا انا و  
محمد جگر روشن  
چون جواب آن  
بر کشتی و  
هم در او  
نار دیکر  
مردا حق  
خاص این

گفت تا جا نشد  
مشت بارش  
بر سلیمان  
بعد از این  
شاکت ای  
نیت و  
برین غم  
کا جکش  
آن حدود  
خود حدوت  
چند نو  
مهر حق  
گفت من هم  
بناشال شیخ  
نوی و  
هین پایش  
محمد جگر روشن  
چون جواب آن  
کری رفته  
خک می  
زنی نو  
که از  
کره کم

آفتاب کم  
گفت تا جاست  
دل بران  
نجات او  
کر کم  
بر دانی  
بر کشت  
کا جکش  
او شن  
وزیر  
ی نازی  
کفلا  
نجان  
بوی  
وزیر  
باک  
تبر  
حالم  
آن  
روید  
ای  
او  
نظام  
هم  
شوم

در این عالم را در حضور  
و عدو و دوست و خلق و دین  
نزدان حلوائی او اندر  
باید از او بکشد پس بی  
کین غذای خرد و غصه تر  
تو مای نورانی که شوی  
حاکم ریزی بر سپهران و تو  
از معانی و از علوم خوب که  
روح محو طاعت کزین صفت  
نه شود کس نه در پیشه نذر  
کمان آید در خانه افکند  
آردی از شعله هر باستر  
کز تو دارد و در مجلس  
باجرای شربت باو بکشد  
دوست هر دوست بکشد  
جنس از غیر محض جنس است  
است در محض میان و است  
تا کرد دوست خصم و دوست  
در دولت نایز کین خوش  
که نوی درین دشمن طایف  
خون رخش است بند اینان  
پسبان و حاکم شمر است  
نیست که در بود او مرده است  
نفره او مانع حسن است  
که پیشش نفس منتقل بود

شهر شد و بران ابروی او	در کارن اجتماع طغیان	دو بران عالم را در حضور
بهر که هر که از حق است	بهر که هر که از حق است	و عدو و دوست و خلق و دین
بود آن همه پیشانی باید	همین احوال اند اندر	نزدان حلوائی او اندر
است بر سر کون خرد اچا	بهشت کنده کندنی فایده	باید از او بکشد پس بی
بهر خصلت ای پسر جانان	دین خورشید امانت کن باز	کین غذای خرد و غصه تر
بهر آن جان نیاید بدین	فاندر ای اصل افغان شوی	تو مای نورانی که شوی
بهر آن جانست کین جان	چون خوری بیکار و کار	حاکم ریزی بر سپهران و تو
که در آغوشی خود در گشت	از کتاب و از سپاه و فکر	از معانی و از علوم خوب که
بیک تو باشی بختان کن	روح حافظ بکشد پس بدین	روح محو طاعت کزین صفت
بهر که آن در میان جان	چون بر سبزه انار	نه شود کس نه در پیشه نذر
که می جوید ز خانه و مردم	مخل صیقلی مثل بوی	کمان آید در خانه افکند
شهر نازار با صد ابتلا	از معدن خود بخور و خشر	آردی از شعله هر باستر
نفسه آساید که در نفسی شربت نذر		کز تو دارد و در مجلس
نفس شربت باو بکشد کین		باجرای شربت باو بکشد
بهر دانه ای عدد و در هیچ	رو کسی جو که ترا دوست	دوست هر دوست بکشد
بهر دم باو غایم و سستی	حادی در کار محض شربت	جنس از غیر محض جنس است
بهر زکی را غایم و زخم	هر که باشد غصه و دوست	است در محض میان و است
است او در بستان در	دوست را از از دوست	تا کرد دوست خصم و دوست
بهر ای راحت جان خود	تا همت دوست نمی در	در دولت نایز کین خوش
شربت باو هر که بکشد	کشت میدانه ز لای تو	که نوی درین دشمن طایف
مخل تو کند اوست که گری	بلخ خواهد که از خصم گری	خون رخش است بند اینان
مخل جان شربت و بیک	حقایق باو خوش و غایت	پسبان و حاکم شمر است
بهر دانه سوراخ ماند چون	در هر جای که بود دوست	نیست که در بود او مرده است
حقایق باو که اندر تو بود	شربت او حاکم در دست	نفره او مانع حسن است
خواه شربت بکشد و خواه	مخل صفت حاکم ایمان	که پیشش نفس منتقل بود

مجله جهان خستنی و استقامت

میرزا حسن  
حسن میرزا  
میرزا حسن

زمان بود که ترک مرده کف  
 در سوخته و دیکه و اندر کوه  
 پشت باد به طرف کبی  
 رش از پی مهربی کرد و لطف  
 حکم غالب را بود ای دوست  
 بهر استخوان نفس بر جان  
 از بس جوان بک کلاه خور  
 که ریافت و ادن خاکی  
 ای ستوران طول اندیشه  
 ای ستوران بریده از نو  
 بهر سو ریاض طبل و دست  
 زانکه هر مرغی دادار و جوی  
 در سبقت هر یک مال  
 جود نما جان چشم بد  
 هیچ جستی از سماع اکا کبیت  
 در صفند و مقام الضا  
 کبیا ای بر سر کشتن  
 گفت تو سووش زنده در انور

عمران و قاسم بنو اسحاق

فضل گل سرشته و جبین

فمن عبيد  
الملك  
الملك

ارباب و در محل زندانی  
 صاحبش منسل و ملان و خیر  
 اشخاص را جایز و چون  
 این بکار از تصرف کردم  
 خرگذاشت و بهت خوانند  
 قل تعالو القف از صد بگم  
 هر کجا باشد بهت یار  
 بکشد بدار و دم برآید  
 قل تعالو القف از صد بگم  
 گویا بندی بسج مجنون  
 منهدم کرد و بدست  
 خود مالک نیز نامند  
 شرفی و مغزی را حساست  
 باز صف گوشه شمار انجمن  
 چنین مهرس جگم منهدم  
 هر کسی که از صف منهدم  
 کسی که در و کشا منهدم  
 قل تعالو القف از صد بگم

نفس منی بر جوان علیہ السلام  
ن آن ہستی  
خلق را بنگر کہ جس خلقی را

کل موجودات در فرمان  
 بهر شکلی زودم قبول  
 میسر که در فرمان است  
 قوم ای سپهر و تنی بی پروا  
 بیکدیگر تویش را بر می  
 به طرف کعبه انداخته  
 که نمی زندگانی را در  
 و ز تعالی بهر چون حاجت  
 ای تازی را در کعبه  
 تازیانشان و حسن و جم  
 از کعبه اش باشد به  
 نیاش و شکست  
 ای سپهران سر و د  
 زان دو بی شکست  
 هست هر کسی بود  
 زین سبب که  
 نصب دیدار تنی  
 در میان جان افرا  
 هر یکی معزول از  
 میرو و سوسو  
 کیمیا بی از هیچ  
 این که آن اندر  
 سروری که  
 از بلای که  
 در میان عالی

ز کبر جمله اندر فیسیر قد  
بی نام خرق سر کین نگو  
نور نباتت جنت و جوار  
دشتت همچون موطن گشت  
خود تو این بسج اندرین  
پسم این زندانیان هر دو  
بندین جوت دارم هست  
تنت نده بار سول قد کن  
هم تو پستی و کشت تو کو  
زین دشتن یک نده کن  
بپند و ورش دین بوی  
بک پی بری شان گشت  
خوشی غیظ او زور و  
رش خوانی بکشت  
کند زنده کن سخن بکشت  
خامنی بر هست و کشت  
خمن بر سر دین ال  
این خبر از نظر غایت  
جو که با غرضی گشت  
نام خوانی بکشت  
پیش بنام خوشی گشت  
در بوم که اندک گشت  
بی تمام این بیابان  
زین به بند و گشت  
نور و است گشت

مروه از جان زنده ماندن  
بیزند بود اشک جی  
که گزافه نئی جوید پست  
که یو ای ضال مناج شد  
تو جین طایفه مملوین  
کی بوی کسیتی کس خرد  
وانکه در خانه طایف و پست  
مرد شکو کوشش کن  
پرباید سپید بپوشا  
سپیدی بخت اندکین  
به فصل بخت بی ارد و  
زندی زدی رخ روی گشت  
فرزین خلیت گزین هر دو  
و اد حق رجای پست و پان  
بجو سیاب دلم شد مضطرب  
بجو بید ز جورا جو  
پش بپوشی سخن زان سر و لب  
بهر جان فزیت بجز غایت  
و نه کن دلاله ز ابد کن  
حرف که درانی بپوشید  
بهر این اند خطاب انصوا  
چنان شرمین بگو و اندر  
چونکای بیستی بپوشی حال  
استغنی خیر او قلی ای  
جواب سخن مصلحتی سخن

این عجب که جان زنده ماندن  
و ایا در جلد به پست  
که زبوی حبس و پست  
منت مناج و نشان گشت  
مرد کان باغ جسته زین  
صد غرار او دکان آب جو  
پی تر کای بنام جسته  
یار سول اندر جان گشت  
یار سول اندر دین گشت  
بر کای زدا و دوی گشت  
بر کای نور سیده و پست  
انکه او کل عارضت اندر  
پای بر از سرمت ارجا  
گزار سار بپوشی بوی  
ز اندر دم صد خوش گشت  
از اشارتای سر متاب  
دست میداوش سخن او پست  
هر که او اندر نظر مومل شد  
هر که از طغی گشت و مرد  
پش بیابان خبر گفتن گشت  
که بفرماید بگو بوی خوش  
چنین که من دین زیاده  
چونکه که میگفتن گشت  
بر دمان گشت این دعای

در انمی مشق زندان گشت  
چسبوی آرا گشت  
نی بوی دشت و دین گشت  
پشت سر کانه جنت  
کان دین و دین گشت  
کی بوی کسیتی کس خرد  
پی تر کای بنام جسته  
غیر مرد و پست گشت  
مست جین هر دو و پست  
این نشان بکشت و کای گشت  
شد نشان گشت و پست  
او بکشت گشت و پست  
یافت صلا و دور بر او  
من سخن کوید و پست  
دست رب بپوشی گشت  
ختم کن و اندر اهل باغ و پست  
که خبر و پست و پست  
این خبر و پست و پست  
نام و دلا و پست  
کان دین و دین گشت  
یک اندک که دلا و پست  
بانی ای سید الدین گشت  
او بپوشی گشت  
نوش بپوشی گشت  
گفت حرمین دین از دین



در حضور مصطفیٰ قیام کرد  
دست بند و پیر خوش کرد  
بهر آبی کند و مگر کند  
نور می این شام پاک در  
دیک را که باز داشت در  
چند کوی ای بوی صفت  
حلق آن پدیده ابله کند  
ست را پس زان شراب  
خاصه این باد که از غم نیست  
زان زمان عصر جای خورده  
جست و پیدای زان می بود  
بهر بیان آن غیر محتمل  
کشت ناز میان آن فو  
چون کشتن جان کشتن  
حق نمره ازین دین با  
ست کشت و باران  
صلح چون شمع است  
چون پری غالب خود بود  
چون پری طایر دم و قاف  
چون بخود آید ناله کلفت  
شیر که از خون زده شد  
باده دای بود این شکر  
که قرآن از لب سیم است  
نیت اندر جنبه ام والا خدا  
آن مردمان خود دیوانه شد

چون زنده بودن در این کشتی  
چند کوی پیر و دانی  
زیر پستی بنی و کوی  
آن برین کشت افلاک را  
که به هم شرم باد و شستن  
این فعل و دوشش مصطفی  
زیر یک مد چشم را که کند  
چو فزین مست که کشت  
نی که مری او یک است  
دست نه را شمره شمره کرد  
قصه سببی تا اعظم شانی  
و اعراض بر بیان جواب این مراد  
کشت زان بیاست زرد و صیان  
چون کشتی و نمودن  
چون چنین کوی می باید  
آن و صیانت از خلافت  
شعر بچاره و گنج خرد  
که شود از مرد و مصطفی  
رو کاران پری خود چون  
چون پری مست این دین  
نوبکوی او که دایان با  
اندر حق نیست آن نیک  
مر که کوی حق کشت او که  
پند جوی بر زمین و بر  
کار دانا و جسم پاکش

آن شد و انچه سلطان مس  
شیر خیار برده سر کشت  
آن آبی بر دشتی ای کشت  
حکم او خود را که کشت  
خویش که زنده زدن خفت  
صد نه از آن حکم داند  
حلق آن چون شراب  
مرد و نازان شراب زد  
آنکه آن ای کشت  
ساحران هم سکر کوی  
قصه سببی تا اعظم شانی  
و اعراض بر بیان جواب این مراد  
کشت زان بیاست زرد و صیان  
چون کشتی و نمودن  
چون چنین کوی می باید  
آن و صیانت از خلافت  
شعر بچاره و گنج خرد  
که شود از مرد و مصطفی  
رو کاران پری خود چون  
چون پری مست این دین  
نوبکوی او که دایان با  
اندر حق نیست آن نیک  
مر که کوی حق کشت او که  
پند جوی بر زمین و بر  
کار دانا و جسم پاکش

سب که زبان سرودم کشت  
که بخیر این راهی کشت  
کار کالای بیت باور  
خویش را اندکی بکشت  
سخت بدست و شستن  
هر یکی حکم از آن کشت  
اندک اندک برود و کشت  
در میان راه می افتد  
بسبب صدمه سال کشت  
دارا و دارا کشت  
زان که و سبک کشت  
بازید اندک کشت  
لا اله الا الله کشت  
کار و بارین کشت  
هر مرد کار دی کشت  
صبح آمد شمع ای کشت  
سایه را با آفتاب کشت  
زین سری کشت  
تک ای کشت  
از پری که باشد کشت  
نوبکوی بدو کشت  
تو شوی پست او شوی  
آن سخن را با کشت  
زان قوی ز کشت  
کار و میر و پیر کشت



مکه باطن بهن جمله کسوریم  
چون شهادت گفت و ایمانی  
جملگی تا بر عقل و دین نرسید  
خصل چون از عالم صفتی کشد  
که بصورت و ایمان خصل رسد  
که ز شب غفلت روزی نیست  
عاشقی هر جا بکمال و شکلی است  
تا ترا مشغول آن شکلی کند  
عقل آن باشد که او محلا  
بی روزه و خودت این شریرو  
و بگری که نیم عاقل آید او  
و آن خرمی که خصل چون شکلی  
میرود اندر جایان و دراز  
نیت خصل تا دم زنده زنده  
خصل کامل نیت خود را موده  
زنده بی دم و بی کاشی بود  
جان که درش کام هر سوی باشد  
نصه آن کبر است ای محمود  
چند صبا و بی سویی آن کبر  
پیش شما پند تا دم آوردند  
که عاقل بود و عسکر را  
مهر داد و بود بر جان شان شد  
در غم و بام و بیکواری زن  
از دم جت الوطن کند مرگ  
که وطن خرمی که نرمان سوی خط

دل بر سپهر و بطن هر سوز  
حکم او چون کسندین  
تا جو خصل کل باطن بر نرسد  
رفت از فرد و نه لکن نام  
بیره باشد روز و شبش روز  
لیک خفاشی نمی غفلت است  
و من هر جا چراغ و قلمی است  
علامت عاقل و دین عاقل و دین  
خبر و وصایت شفیق و مودت  
تاج خویش آن خویش بود  
عاقلی را دین خود و دین او  
خوش نبود عقل و عاقل آن  
عسکران این و کاشی باز  
نیم جانی که خود موده کند  
در بنه عاقلی زین سخن  
خوره باشد بی نسبتی بود  
عاقبت بجهد و بی بر مجهد  
که در و سه مای شکوف بود  
معه آید و سب یاد آن و آن سه مای  
آن در کتب و راز مغفل کاشی و عاقبت  
نرم راه شکلی نخواهد  
محلی و جملگی برین  
ایران حدیث رشت الوطن من الایمان  
کس خواندن و کس کند او را و دستور  
در و من هر غم و او دی جمل

فاصلان که بطن هر سوز  
بش نای کاندین و بطن  
از عدم چون خصل ز پا و کشاد  
کبرین زن نام صافی خوش  
در مثال جمعی مسد است  
آنکه اندک خرمی کن با نور  
عقل اشکال از آن خود و دین  
مومن خوش است این آید  
دست و دوی ز جگر و کاشی  
ره نداند که کس و دین  
شیع نه تا بشوایی خود کند  
مروه آن عقل آید او تمام  
زنده بی تا حد مسمی بود  
خون که ز غری در یکدزد  
سود بود بر جمیع از کاشی  
و کلیل خوانده مای لک  
معه آید و سب یاد آن و آن سه مای  
آن در کتب و راز مغفل کاشی و عاقبت  
نرم راه شکلی نخواهد  
محلی و جملگی برین  
ایران حدیث رشت الوطن من الایمان  
کس خواندن و کس کند او را و دستور  
در و من هر غم و او دی جمل

حکم بر اشکال هر سوز  
خون صد مومن و بطن  
خصل و او و هر کس  
این که خود سپسج او و دین  
عقل شبش و دین  
ورنه خفاشی بانی بی فرد  
تا که تو فتن تمغید خصل  
فردنا درشت خود عاقل  
او و دین و مودت بی عاقل  
هم دین فوری که کاشی  
تا بدوین شود و دین  
کاشی آید آن عاقل  
نیم شمس نه که فوری که کند  
تا بر آید کاشی خود بهار  
مردنی تا و کاشی  
شکست و خام و دین  
ز آنکه نازل شد جلاله جان  
تمغید باشد و آن عاقل  
یکدزد و دین  
ماهیان واقف شد و دین  
که یقین ستم کنند از دین  
که زانده کند و آن دین  
ز آنکه بایت لک و دین  
که وطن دین ستم جان  
آمد است اندر خبر هر دین





چون شد بر این درخت تنه  
چون رفت آن طاعت خسته  
بیک زانو و سبزه  
خس خسوست ای سوز  
در خوش اندوخت رالدا  
بن ملک و آن حال  
خدا را که سازد و نیم  
و هم بر سر عین عالم شود  
زنت موی بر این کشته  
کنت زخا نای مای هو  
سند لعلان خداوند به  
موج این جسم خالم که  
سند خاک بکیر و منت  
هم زوهم و دم سبزه  
بنده زوین بنده بندگان  
زود و خدای و حق نای  
فت خاشاک و بمان یک  
بست خورشید که بر بالی  
نوشانی روی بری بخت  
یکست برین خونی بر  
سبکی نسو و بر سر لعل  
شسته زوینت به غروب  
فت ابدار ابل به غروب  
کنت خوری قیامت به  
خدا را که تو ویدان سینه

می نبرد خاک آن تو عالم  
در بیان که به لب عقلت و سینه  
بوی ناز و او نیست و قفسه محابه موسی که  
ر صاحب عقل بود با لب و آن حبیب و هرگز  
و هم قلب تقدیر تخلص است  
چون ملک مر قلب بگوید با  
قفسه محابه موسی که  
عقل بود با لب و آن حبیب و هرگز  
لغت زوین بنو کشته  
نسبت فام و پیش را که  
راوده از پشت جوی و عید  
موج تو هم خاک ای سینه  
از خدای خاک فیه برکت  
خاک که زود و نازد جا و تو  
کند و پرده اول جسم فکش  
مهرین اوصاف خود بکن  
در خدای که بر یک  
شتر کش روی کند خالکی  
چون توانی جان بخت جان  
نه برای نفس کشتم به  
صدقه لعل جمل جرم تو  
بر امید قتل من مملوک را  
این بود حق من و مان و ملک  
که نداری با من در خور

آن ندم از طاعت خسته  
در بیان که به لب عقلت و سینه  
بوی ناز و او نیست و قفسه محابه موسی که  
ر صاحب عقل بود با لب و آن حبیب و هرگز  
و هم قلب تقدیر تخلص است  
چون ملک مر قلب بگوید با  
قفسه محابه موسی که  
عقل بود با لب و آن حبیب و هرگز  
لغت زوین بنو کشته  
نسبت فام و پیش را که  
راوده از پشت جوی و عید  
موج تو هم خاک ای سینه  
از خدای خاک فیه برکت  
خاک که زود و نازد جا و تو  
کند و پرده اول جسم فکش  
مهرین اوصاف خود بکن  
در خدای که بر یک  
شتر کش روی کند خالکی  
چون توانی جان بخت جان  
نه برای نفس کشتم به  
صدقه لعل جمل جرم تو  
بر امید قتل من مملوک را  
این بود حق من و مان و ملک  
که نداری با من در خور

بر کلام فیلین بخواه  
همه مدون فلنج ناده  
بانک و در و لعل و ای نند  
اگر شوت می نند عقلت جوان  
هر دو ساری ملک کن  
کنت ابل و نند شیب من  
پنج نده باشد در این اوسم  
عقل مر موسی جان افروز  
خجند اقدام اما نند از نده  
نام اصول ترین بند کشش  
آب و گل طایره ن جان و  
مست افشای و از نند  
افغان که خوف سینه  
مرز آن نام تو و او نند  
زین وین بر بخت از نند  
کند بختی پاس ما و حق  
بند کشش را خا و سلاخ  
خیز که روی کند اطلع بخت  
کنتی با حق تو و جوی و جوی  
اگر جانش تو نند جبار ابد  
ناج ابد بریدن خون تو  
سز کون شد این بخت تو  
نندوشن بر دم نای کتی  
نغمه مری را تو و جوی نند  
بیک خدای که بر بخت تو

آن کی اندرین را میشت  
کین بین از چه و بران مکنی  
گفت ای ابو برین مرا  
کی شود بشان دشت بکسیر  
تا شود خطبایت از ده  
که چرا این طلبش بکنی را  
مجنون بخار و دود و صواب  
تا گوئی کزدم اندک آسیا  
که پذیر ی بندگی و پای  
از ده را زده تا آورده ام  
که رسد ادوی به بدی از ده  
گفت ای سخت است بجا  
گفت منم خرق بجام خدا  
صلت و کفر است بجا  
من بجا و بان چه نام آید  
هر که افعال دام و دود بود  
که بد کردی و بر دوست  
که تو باشی تنگدل از طمع  
ای باب کس نشانه نام و دود  
ای بکس نشانه کسستان و دود  
کا و در خدا داند که نام  
که بود افتاده برید یا شمش  
در غنای خرق اسباب  
که بود و کس نامها را شست  
ای صفت از سبب بستر

دور اندکی دورستی در سبب  
مرا ای ابو دود در غایت  
نوحایت از جانی بماند  
تا کرد و قسم او بر دود  
کی شود نورش کی آید غدا  
بر میدی چه کنم بدین راه  
مست شان من افتاد غدا  
کی خود را آستین زان غدا  
از چنین شست به نامستی  
تا با صلاح آورم من بستر  
جواب گفتن از غایت موسی را حدیث است و به پیوسته  
که در غایت می گویا و دوی  
و ای از آن موسی حدیث است و به پیوسته  
مست و بخت جان موسی  
که نه نام نور میگردد کتب  
در به نامش کجا بدود  
خانه را که دین بدین نظرت  
شک منی خود نیار ای  
او بدین هیچ حرکت و دقت  
او بدین هیچ جزو و کین  
که در دوزخین سران آن کس  
ای بران که با خورش  
است از غایت صدق

کی شود کلاز و کندم را  
تا به بختی بنشیند خنجر  
پاره باد که دوزخی جاودا  
هر بنای کینه کا و دکن  
آن بدید و آن بدید کو خن  
آن تقاضا کرد آن نام و ملک  
بکس خود را کرده بند  
تا دم آن از دم اس بکشد  
جواب گفتن از غایت موسی را حدیث است و به پیوسته  
خلفی بیدل را از کوی دود  
و ای از آن موسی حدیث است و به پیوسته  
من بجا و دین چه نام و دوی  
چو تو با تو ای ای پری پری  
چو تو جزوی عالم هر جزوی  
و در کشتی دوی بر پری  
و در خوش بختی بکام و دود  
دوی بکس نشانه نام و دود  
چون نام و دوی بکس نشانه  
اندک عرض و خوشبها و دود  
شکستنی به طاعت و دود  
هر زن بیدل شود و دود

ای بختی و دود و دود  
تا کرد و دود و دود  
کی شود بکوی و دود  
بکس نشانه دود و دود  
تا کوی کینه را و دود  
زان کف که دود و دود  
گرفتند و نام و دود  
که کوی را کرده تا دود  
مرا من آن از دود را بکشد  
و در غایت بکس نشانه  
جا دوی بکس نشانه  
جا دوی که دود و دود  
که دود و دود و دود  
لاجرم بکس نشانه  
که دود و دود و دود  
ساحل هر ای بکس نشانه  
این جهان بکس نشانه  
او بدین بکس نشانه  
چون اقلیم را کوی  
او بدین بکس نشانه  
بکس نشانه و دود  
نوعین بکس نشانه  
چون بکس نشانه  
بکس نشانه و دود

گفت ای محسن که هست آن یک  
گفت آن یک که گویی بخار  
خانی در باد و دشت و کوه و  
همه یکسان در همه ارض و سما  
اوست بر هر باد و نسای باد  
تا بود که لطف آن به حد  
بود که از تاثیر جوی آن  
یا بود از طغیان جوی آن  
شود نام با همه سراسر  
آنچنان که در کتب گذشته  
که در طغیان جوی آن  
دفعه درویش و بیکار  
موسس باشد که با هم با منی  
گفت موسس که کاین که این  
این علمانی که در طب گفته  
نایاب باشد از هر دراز  
بلکه خوانان اجل چون چنین  
بر دست خویش گیرند  
که چنانچه کسی خاندان  
ای بیک بر یکی زیاده ماند  
که کم که می شود بر این خیر  
که بزرگوار است و جازیه  
که هزاران خانه از یک نفر  
یک آن نباشد که در مدح  
دست خدای تعالی که

تو این که وجار فضیلت و حسن  
که خداییت خبر کرد کار  
ملکت او جود او بی بیم  
هم به بد از هر یک از یک  
حکم او ایضا و عدل او  
بهست که در جوارح کون  
شده که در دوزخ این  
ست که در دوزخ این  
خاندانم جنت المودود  
آن در دوزخ این  
در طغیان که در خفا زاریم  
وای که بایشان که در زمین  
دارم از کثرت مادی

خانی افلاک و اجسام  
حافظ هر چه در هر یک  
مطلع او بر سر زندگان  
گفت ای محسن که هست آن  
بود از خوش و بدای من  
یا در طغیان جوی آن  
یا بود که لطف آن جوی آب  
بود که از طغیان جوی  
که در طغیان جوی آب  
من در طغیان جوی آب  
موسس باشد که با هم با منی  
این که با من که هست آن

شرح کن با من از این که  
مردم و دود و دیری و مرغ را  
را از هر چه در هر یک  
حاکم و جبار بر کون کن  
که خوش بهی مراد بود  
بر کشت و قتل و غنیمت  
پرورش با بد و بد عمل  
تازی با بدین شوره خراب  
جان خود از یاری حق یار  
که نام بر اهل جنت نهاده  
یا در طغیان جوی آب  
در فضیلت که با هم با منی  
که خوش خدایم و اهل جنت  
منجی شد قوت را بداد  
دوستان از قوت ای از بند  
که با کام از جهان برین  
بلکه بی در طلب غنیمت  
تا برین که دست از بند  
بش کبری بسته مراد  
از دایمی اهل این که خوش  
صدور اهل خاندان  
از خدای خاندان  
که از خدای خاندان  
ایس لایق آن که با منی  
که خدای خاندان







چرخ و سبب را که  
داریم ای دل و سرشته  
چیز و دید جهان اول است  
دین حرام و ناسب و  
چین شدی تو یک برده کن  
چیز بستی که شرفی ندی چنان  
سالم من ایک اندر من چون  
کرود شک و گلابی و بر  
باز من کشید خیر  
نور و خونی هر مری و درق  
بکر من من کی جی  
بس بدانی چون بستی بد  
چیز بستی خود اول است  
من بری و دوی بستی  
آوست از خاک کی بد  
من زبده است کی دند بار  
دنی چون زاده خاک است  
باو جی چشم اگر نشنید  
من زبده اگر چشم است  
کرده و بستی و دیدار  
کرده و چشم دل چنان  
باند بستی و بستی  
سخت حال و خراب  
این چنین و بد چنان  
بر بستی و بد بستی

در استخوان و اجلی و طیفه و او نیست کاران استخوان  
و دیگر جنبه و دست و چتری او از آنکه و طیفه او نیست  
و این چنین است که آن مدرک است اگر چه حکم حال  
مگر و او از او از مگر او این چنین می خواند و در  
جان با کان چنین برود  
تا غای زلف و رخسار  
من من حرفه و مری  
من من است علم و مجرم  
خواه که خیزد و ایدر  
مردم از خود می دانی و نورق  
تا و می کن بستی جی  
کوش و جی چشم بد  
مستم بود او چنین کشتن  
بست اندر دید کان هر دو  
جی از دست جی بستی  
نامنا سب را خدا بستی  
این سب را بد بستی  
فرق چون می و اندر  
بطلیم چون چشم کرد  
بس چرا و او را و  
چون بدی چون و زاده  
سوره و فلان زلفت از او  
تطهره از او اسرار  
بستی و خورانی  
شاخ بستی و خورانی

جله عالم کر و نور و نور  
کوش کوش من بصورت کوش  
این با منی با منی  
کی بستم من من بستم  
چشم احوال من دیدن  
شکوه و در من ای کز بار  
داری از منکی و از منکی  
راست کشتن من شرم  
فلت دیدن من بستی  
نور را با من بستی  
نست خود و من آن  
نست ایرضها با من  
نستی که بستی منی از خود  
چون می و من من  
کر خودی من من  
این من را که خودی  
بستی که خودی و  
و من من من  
این و بستی من  
و اقصای من و بستی  
و اقصای من و بستی

تا شوی فایز را که سبب  
مضطرب احوال مضطرب  
برده با کان حرام باک است  
اینچنین من جانی و بستی  
چشم را باشد از آن خوبی خبر  
صورت را با منی و بستی  
بست در بستی و بستی  
من من بستی و بستی  
تا شوی فایز را که سبب  
مضطرب احوال مضطرب  
برده با کان حرام باک است  
اینچنین من جانی و بستی  
چشم را باشد از آن خوبی خبر  
صورت را با منی و بستی  
بست در بستی و بستی  
من من بستی و بستی

دور پسر بد و طغیان تو  
زنجی و جلاوت بکشتی لیلان  
گفت دور از دولت و از شاه  
ز آنکه دید او که نیست جوهر  
شاه را باید که باشد جوی سپ  
ز جوی غنچه دار نیز  
شاخ نیرت بر جگر مار است  
تا و دیگرند اسیر جهانیان  
تا و دیگرند زندان مجیب  
خانیان جزو غزایان کم ریز  
خانیان منیب چون لعل تو  
چنگ و دلدل و جهامی در روز  
سرسیدی و دیند مانی گنج  
تو را در بند نه سخت بند  
بخت را تو تر از بان عادی  
صدای تو که گویم تو کسب  
که تو برایش خاست ناز  
بی تو ستادی و بی برستی  
که مراف بستی و بدلت  
اندازی را بدلت او صبح  
از بی چون فلک سیاه و بخت  
در بناید باز نخواست  
در این همه تا افروز بود  
بر تو این که خبری بیک  
صفتی کن بدلت این سینه

تا بدانی کوست در خرد و دل  
کو در کین همت از تو کین  
که در آید غم در آگاه است  
شد تو بخاری و بسکین  
رحمت او بسین دار و بر  
که شود زان کوی نیکو  
نک مصامش از خوشتر  
تو بدانی این جهان بران جهان  
تا بسین و در دست ایشان  
که چون خاری غم از تو  
تو را در دیند درشت کین  
تا که شایع را کبری از دی  
کوری تو که در سر یکی خروج  
چند که بی جهان خود بخت  
که می زنده از دستان بلاد  
بنوی داد تا مشهوره آوری  
باز در پیش و دینت ناید  
یکی از این منیب در این  
بسی هر دم پشیم کردار تو  
حاجش تا که نیندیش  
نم کن ای جاناید خرم شد  
تو بی تا دیند لایس است

تا بدانی تو حکمت و جبر  
وان طلب و آن نجم در کس  
از خدای مختلف با اوصاف  
پادشاهان خون است یار  
بی غضب غالب بود و مانده  
دیو خا که ده بودی سینه  
جمله بودند اسیر جهانیان  
تو بدانی این جهان بران جهان  
تا بسین و در دست ایشان  
که چون خاری غم از تو  
تو را در دیند درشت کین  
تا که شایع را کبری از دی  
کوری تو که در سر یکی خروج  
چند که بی جهان خود بخت  
که می زنده از دستان بلاد  
بنوی داد تا مشهوره آوری  
باز در پیش و دینت ناید  
یکی از این منیب در این  
بسی هر دم پشیم کردار تو  
حاجش تا که نیندیش  
نم کن ای جاناید خرم شد  
تو بی تا دیند لایس است

تا بدانی تو حکمت و جبر  
وان طلب و آن نجم در کس  
از خدای مختلف با اوصاف  
پادشاهان خون است یار  
بی غضب غالب بود و مانده  
دیو خا که ده بودی سینه  
جمله بودند اسیر جهانیان  
تو بدانی این جهان بران جهان  
تا بسین و در دست ایشان  
که چون خاری غم از تو  
تو را در دیند درشت کین  
تا که شایع را کبری از دی  
کوری تو که در سر یکی خروج  
چند که بی جهان خود بخت  
که می زنده از دستان بلاد  
بنوی داد تا مشهوره آوری  
باز در پیش و دینت ناید  
یکی از این منیب در این  
بسی هر دم پشیم کردار تو  
حاجش تا که نیندیش  
نم کن ای جاناید خرم شد  
تو بی تا دیند لایس است



زبان چنان کرد و جود و عطا  
خودش را تا به موی کمان  
بر شرف خود و خود را شکست  
بر می داشت بر کوه و شند  
کافران هم شیطان آمده  
تیران خوشان بر شتی حمد  
هر که او دید او کمال و جود  
باین کمال دست او را تمام  
مرزا شرفی بخشید و رون  
خاصیت نهاد و در کف خوش  
کرد چنان را زلفی بوی بستی  
است بهمانی خاصیت  
خبر که در کوه ز سر بستی و بون  
آغین بیایو کزین صفتها  
بی شمس با این بخش با جود  
نارسی بیست کرد و در اسیر  
با جودش است و بار او  
تاقیت او و زواید بستی  
بازان جانشان که جز این است  
و آن هوای غریب و غلاب برود  
بوده مان چست و غون  
هر دو سوزنده و در غنچه  
بکندای بوس که نیت کی شد  
دفع اندوختن کرد و انجمن  
ز کجاست بر نار خود نور او

خبر خود از خوش بد او بود  
در میدان نوا و شادمانی  
با چست اندوختن کرد و کلم  
با ملک چو کجاست آمد  
جان شاد و شاد و شادمان  
آن چست که کوه و شند  
از خود و بخت آمد و شاد  
از کمال و کوه و شتی غنچ  
که هر داری از این صفتی بود  
کوه و شاد و شاد و شاد  
کوه و شاد و شاد و شاد  
بر کندن و بوی و شاد  
منش خود و کوه و شند  
فانی با بی شست و شاد  
بی حال و شاد و شاد  
که بود آنک هر دو و شاد  
که دوش خالیت و در شاد  
سوی بخت کوه و شاد  
تخت بخت و شاد و شاد  
بکندیش بر و شاد و شاد  
هر دو و شاد و شاد و شاد  
تخت با کوه و شاد و شاد

سوی هم آمدن و شاد و شاد  
زبان بوی و شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد  
بازان شاد و شاد و شاد  
شاد و شاد و شاد و شاد  
زبان شاد و شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد  
از خود و شاد و شاد  
چو بی شاد و شاد و شاد  
توبه را از دین و شاد و شاد  
شاد و شاد و شاد و شاد  
بست بهمانی و شاد و شاد  
باین به شستی و شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد  
هر دو و شاد و شاد و شاد  
باین چو شاد و شاد و شاد  
چون به شادی و شاد و شاد  
بیل باور چو شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد  
بود و شاد و شاد و شاد  
لا جرم و شاد و شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد  
بی شاد و شاد و شاد  
در حدیث آمد که بوس و شاد

سما و دین و شاد و شاد  
بخت و شاد و شاد و شاد  
جود و شاد و شاد و شاد  
جست و شاد و شاد و شاد  
دید و شاد و شاد و شاد  
کوه و شاد و شاد و شاد  
بی کوه و شاد و شاد و شاد  
ناخدا و شاد و شاد و شاد  
که بد و شاد و شاد و شاد  
کوه و شاد و شاد و شاد  
که بر و شاد و شاد و شاد  
که باین و شاد و شاد و شاد  
است و شاد و شاد و شاد  
آن بی و شاد و شاد و شاد  
سوی ات و شاد و شاد و شاد  
مراد و شاد و شاد و شاد  
در میان و شاد و شاد و شاد  
خلف خود و شاد و شاد و شاد  
شاد و شاد و شاد و شاد  
بوی و شاد و شاد و شاد  
کوه و شاد و شاد و شاد  
بکند و شاد و شاد و شاد  
ز کجاست و شاد و شاد و شاد  
که بکند و شاد و شاد و شاد  
چون و شاد و شاد و شاد

جذب جنیت است کلون بین زبان با بی سوسوی برود و جگر مان و مان جگر با صفت شکله شود	کرم خوش کبسی از کرم و جگر در بوی سبی با بی مار و بی تا شود خدای معانی بر کرم کرم سوسون قبی این کرم	فرخ از وی بر امان قلم در هر دو با بی کجمن در جهان جنگش از بی کرم این حدیث آمد از ای ناز	که خدایا و در دارم از فلان نفس و صلی هر دو این است که به سبی برود هر دو باز که احوال و خون شبر
آن نیز در سببی عاقبت سوسون در کرم سوسوی	مشورت از دین و خون با و زرش نامان در امان آوردن کرم سوسوی		
و نه ای آن کسبم الله با کما زو که با کردن لسان جلو عالم است خورده تو با و شان لب می مانید تا که به سوسون کرم پس کسب اول مردی شاهان خود دوست و مبارکین چشمه دشمن و دشمن دوستند دشمن می است	کرم محرم ساختن آن کرم کرم دستار و کرم کما را با بخت چون کرم بر پستان خاک توای کرم بوده کردی کبسی نه کرم تا به چند چشم من بر شاهان کرمین کردن شود کرم	کرم با نام چو نه نام که کرم کرم کرم از شارق و از شارب بی اسب با بی چمن به سوسون در هر کس شمن بر کرم خود اول مرا کردن کرم بند کرم آن خواهر شمن	کرم با نام چو نه نام که کرم کرم کرم از شارق و از شارب بی اسب با بی چمن به سوسون در هر کس شمن بر کرم خود اول مرا کردن کرم بند کرم آن خواهر شمن
دوستند دشمن می است	نزد کوه کرمی بی است	نزد کوه کرمی بی است	نزد کوه کرمی بی است
پس زین حانی بدوست این به است سامی از کرم زبان و خدای از کرم چو کرم از اولن ساجد این کرم از اولن کرم بعد کرم از هر جان کرم چو کرمی دست باید کرم کرم به است کرم بی چا منش کرم کرمی را نزد چون کرمی را به کرم	کرم و کرم اول اول است کرم و کرم اول اول است چا کرم کرم کرم و اندا کرم کرم کرم کرمی کرم کرم کرم کرم و کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم	کرم و کرم اول اول است کرم و کرم اول اول است چا کرم کرم کرم و اندا کرم کرم کرم کرمی کرم کرم کرم کرم و کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم	کرم و کرم اول اول است کرم و کرم اول اول است چا کرم کرم کرم و اندا کرم کرم کرم کرمی کرم کرم کرم کرم و کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم

چون صفرا آید شود شاد و مسرور  
هر شبی با ناز و نیند خوابد  
گفت کربس که مرا افروزد و  
چون صفرا بربت باد و ماه نو  
دیو گردد که بگذشت آن صفرا  
چو کاتب خوش نیدان سخن گوید  
گفت حسن که کوفی ملیک  
با گفتم این سخن با کربس  
بر خنیا هست من این تعالی  
بر جبهه از خاکی و کعبه خاک  
مردین محراب کشیدی ای خواند  
هم میبای چه دوست و چه  
زیر است نندید تا مان ز سرش  
خافلی هم حکمت و هم نمی  
لیک نه چنان که ناموس می  
داده را صمد در خان جوش  
زانکوبان موی بنفش چتر  
همو قطره خایف از باد و خا  
ظاهرش گشت در دیار و لیکن  
چون بد اعلی سر خود و دل  
چون خفاص بکنده در بار  
آه آه ز دور و در باب ای من  
آه آه ز دور و در جمیل کن  
آه آه که هیچ تا خبری کن  
آه آه که ای سوزنی است

قوله صلي الله عليه وسلم في حديث  
بخاري في الصحيحين في حديث

چون سفر خانگی بنجلین بران  
شت به دار فلک ثانیان  
سفر خانگی بنجلین بران  
شت به دار فلک ثانیان  
سفر خانگی بنجلین بران  
شت به دار فلک ثانیان  
سفر خانگی بنجلین بران  
شت به دار فلک ثانیان

شورستان میں ہونے والی  
ہریانہ اور دہلی میں ہونے والی

شود و دیاب ای بر سر کوه  
 قنات ناختنست ای گل  
 چون بختی ای وین  
 یک پله پس راجی افتاد  
 بودی اندر هر دو عالم هر جا  
 با مانند یک تابان جز  
 هر جان و جسمی که  
 معتبر را آمدت صدک حق  
 است شدن نوی  
 که فارود بدین هر دو عالم  
 ذات او مصوم بار جاوید  
 در کف دیار این او  
 چون استادی در دنیا  
 اندر در خطایستی  
 هر روز از این است  
 که لطف آید این سخن  
 همانند و چوگان کوبی باز

[illegible]



<p>تغ بهر دوست کار کرد هر چه او سوار باشد با برین نزدبان غمی این با نیست این نزد دست و امش این بود چون بدیدن شمع این چو شد که بگویم آنچه دلم در دود حاصل آن مایان بدین خمن و خون عدا و او با از چنین همراه بدوری کزین گفت موی لطف نمودم و در آن خداوندی نمودن این آن خداوندی که دادند تمام</p>	<p>سایه کافکند بر روی بزم مارا کی بود که درین ما جنت بین زبان ملک و کرنج شکر گشت زدن و حده خفت آن شکر گشت چون بکر کار دو اند جان آنچنین روی آن گشت</p>	<p>منبری غنم و غنم ای غنم بسم الله و از زمین لقا هر کجا از نزد و از دست چون نزدی گشتی زدن شرح این حد است احوال بس کنم خور و زکار این نقد دولت سیده نادان</p>	<p>ای برادر جان برادر بری چون دهن زخم با بدی زخم که بخان او تر با بدی گشت یا غنی بپوشی شکر گشت که نیایی غم این گشت بانگ و در دم از دست او گوی او برین ماکان بچه شرا آنچنین ماکان زینهار و الله اعلم بالیقین خود خداوندیت را بدی بی دلی جان و بی بری تا خفته بدت بخشد غنم</p>
<p>مساحت ایران حسب الاستطاع ملک السلطنة والسلام که ملک را معنی نعمت بن با نام از این است فرمودن حضرت علی علیه السلام که من با مردم درین امارت و مجتبی ایشان از طایفه بنی</p>			
<p>آن خوب ایران که دادند هر یکی در بخش خود انفس خود کین زدن احمدت و دور گفت یکم مرزاقی ملک او قوم گفتند ای مرزاقی که فدما ن اری برآمد مرز رو بپوشد و رویی بپوشد هر اری یسره خود دهند بزم با جی خاشاک روی ز تمام آن قصبه آن سبب بزم کس که خدشان حیره بود</p>	<p>نزد بزمه مناج می شدند نور بخش داده دست خود همین یکم مرزاقی را اتقوا مرزما عاریه از مجتبی سبیل امن و قصبه اندر حق و حجت سبیل غالب شدن حضرت علی علیه السلام ایک شمره افغان که می کردند تا شود در امتحان آن سبب آن یکم سبیل بر جوش نمود که بکر و اندک سبب است سازش گشتند و این گشت</p>	<p>کوه سیری هر یک از ما هم گفت مری مرزاقی داده است قوم گفتند که نام ملک مرزاقی من مایه است نیست گفت بزمه که وقت امتحان بپوشد و رویی بپوشد بزمه که شمره حجت قصبه چون بدیدن روی آن اعظم ملک سبب به چنان بپوشد</p>	<p>بخش کن این ملک که بخش خود سرور جمل جهان داده است حاکم دوا و امیر این خدا مرزاقی عاریه خود بپوشد چست حجت بر فرق خود سبب که گشت آن امانت آمدن کن ماکان روحنا آن قصبه مجتبی زدن بزمه که سبب داده چنان بزمه که شکر گشت ملک بزمه چنان بپوشد</p>







نفت چون غلیظ پش و اند  
دوش که پسین بر روی نند  
خا و نو نم ز مادر خیر و نشد  
چنان که پاک نند برین  
ست ناک پستین هم هر  
باوشی بر روی چشم که  
کودش شش بر روی انخلاف  
مسجک زاده روی ناخ  
زخم و اولک نای از نو  
بر جید و دود و سحر و  
چو کلاه پای نو اندیدین  
لابات ز هیچ شوا نیکست  
دشیدی زده بده لایه  
این کردی نیک من که هم  
بازیت ازیت کشید  
انچه داری نو دای شاد  
وان ندیم بر سر زلف و  
دشمنی بریده ران خلایق  
که ز خیرت باری چون برید  
بانگ ز دشت پندری نرسد  
جان خوش بیدان دلدار  
کت بر شام بندوست جان  
من تو هم چو خرم شام  
که بر د او نغمه خوشم  
فوق سر کافش شش

دشت نرسد دست هم روی  
هم کاد آید و بر روی  
الشان نیت جانی در  
در بلا از بر تو و پستین  
صحر کرده پستین را و

خود را که جز او دیار بست  
ای پس باری تو را غم  
بیز من پشت چو نکت و کلک  
ست این ناک صبح خمر  
کوب دت مرزا ارم و بس

ششم کردن با دوش و بر ندیم و شفاعت برین  
ششغ صغوب علیه را و از باوش و شغوب  
و باوش شفاعت او را قبول کردن و بیکیدن  
نیز ازین ششغ که چو شفاعت روی

دند ناک ششغ تو را کف  
را نیم که که بر صمدین  
تا کولاب تو بین ناکست  
او بر روی این زدن ازین  
ای شفاعت و صفات ناک  
خوشتر و بر چو شفاعت

ششغ صغوب علیه را و از باوش و شغوب  
نزد و نخب کردن مردمان ازین صورت

مدی بید که دمان و سلام  
ار پس که جان بید و  
با چنین دلدار که داری  
آدم کردن زدن که دشت  
او بر آید ششغ اندین  
من تو هم خرم شام  
ش و بخت نیت جان و  
شک آن که بر روی پستین

هم اند غم و دمان و بست  
اوست جلد شش و دمان  
کرمی و کرمی و دمان  
در لخت و دمان و دمان  
مخ باری هم ز تو و دمان  
خوبست نازدی و دمان  
نازد و دمان و دمان  
یا شغوب بر شفاعت برین  
و شفاعت صغوب علیه را  
و شفاعت که دمان و دمان  
که زان خضرت و دمان  
ز شفاعت این مرد و دمان  
بیک شغوب و دمان  
نزد که محمول می دمان  
ای بخت که دمان و دمان  
اوست شغوب و دمان  
نزد شغوب و دمان  
نزد شغوب و دمان  
خاک خلدش و دمان  
کین جان و دمان  
خاک خلدش و دمان  
لایع فیه و دمان  
کرمی و دمان  
کرمی و دمان  
کرمی و دمان



و نه خدای خشن بودم و دوا  
 با سخن آیدم چون یکا پیش  
 چون پر سید با شرف و آ  
 خوشتر از یافت خدی و علم  
 چون کجای پست زاری  
 گاه در انبار ستم طلب  
 ندیدم شمع ز کجی از او خنی  
 مدد منی نره کلان گشت  
 همچنان کاظم را ندیدم ز کاه  
 بخت در روح جوانی  
 و غیال بر نشان و غن  
 زینت روح و روح  
 روح و جان اندوه فانی  
 تا بام من که نهان بود  
 اینجا کنش فیض ویت  
 گفت در شرف و کجی  
 کو پذیرای دم و عید است  
 بی حجابی و دایره و آوا  
 چنین بایست انداختن  
 و روح در پستی برآورده  
 ناله نگین زنجیر شکن  
 ناله و زاری  
 مخبر از باده می  
 ملا جوهرت این بیان  
 ملا جوهرت این بیان

[illegible][illegible]

چهار دست و بود سر جان سازد چون مرده بودن بسبب چنانکه چشم می بیند در جنت کومت آن بسی قسرت آن تو عمر ما خواب ما است این خواب خواب پسند خطه چندی و انداختن بکن پل یک تو این شهر معش فمن نماند در تو خاک هر دم بهر بیت برادران لازم بهر چهره کار و دیر بی تو خاک بر نه بر زنگ کرد ملک و نیا سر به شمع این حدیث مصطفی	جان جان جان بود سر جان پیش از مرده بودن بسبب بی مرده و زنده ماه و افسان شمار از ای قسرت میدوی سوختن شمع باش اسرار جسد خرد خیزد بستان تو در جنت بر سر کشتن آن دل در جسد بی دردی بدین کار سازند بهر ملک بنت تو کشته این در خاک ملکت برسم زود شد بدین بی تو خاک بر نه بر جگر برسم زنده آید بدین	شرق خورشید یکا کند در بناتین تو این شمع نوم با چون شمع لوت بی پسند خواب جانت که بگویند خواب را بهر پل باید تا چه پسند جان چون قبل از بدین او که داند کار هر او با کجا سالتان که در زاید کزین خلق مشکین نیز بسبب او هم بنا که در آن نشان دید چندی آنجا که گفت بهر که بجای آید از او سر	نشد و ملک آن بود و سر جان بی شب و بی سوز باشد نظام نیز بر دین برادران هر پسند بی بهر نق کشتن اینچنین بخت خیزد چندی بهر با خواب و هند و انداختن هر بی بر قلم است بشمار زین کاران هر دم یکای شب کو این است بسطه کوشن و دل او جسد از خواب و بوز کوشن و بوز هم نیت که در از او سر و پستان بشوای بهر
تجربت این باوشت و زاده باوشت و جنتی بوی			
و می نمود و یوم سه روز و من نیم واته وایه نقد وقت او شد باوشتی این خاک لوده لودل طبعان که گفت لری نام کنند از او لری که چهره آید بر سر خاک نود و باید و لاف زندگانه است نودگان دیگر بروی رشک برزد که اتراب هیچ الضیان باو شود و زود چون از قید دنیا برست ضمت من این خاکهای رنگین را طبعان خاک و من سبک و کم زود و طبع اکون نیل و کم من ازین اکنون ست و بکون رفت و اتمبا و اخگر کعبت ارشد و حق را در و راس حاکمیت نیست			
و دشتی دشت یک بر ناپ خوب و بد و کن بهر ناکه نخستین پسند زود و دود نماند از بد بخت زدم سم می بر و این کار	صافی عالم برین نه کشت کری یا پسند و روی راه نماند بهر دود و دود نزد و دشت و بی پروا دشت	جنگ شد تب این خاک خوبست مردن قلم کندشوی خوبست هم درین دود که از دشت	خاک بر و بخت نریز با هم در نماند از تب و تب نماند بهر دود و دود این خلق شکل جای خن



شاه با خود گفت شادی بسیار  
این یکی نسبت به این حال  
خنده در دهانم نهاده  
شاه اندک شید که من خود  
دست بخاری چند بکنم  
صدورم در سوی ملک  
از سوی تن در دما پاک  
بوی سر جوان منی فرست  
باد نهدت و بر شمس آری  
چو عارف گزین تا قهر جانی  
او که دینم بر او داد  
پس حوسنی خواست باید بر او  
از دوسوی این باز باز  
به این زود و آن شاه  
تا بماند آن معشایی در میان  
من هم از بهر دودام نه فروش  
شاه خود این صفت کرد  
شد خنده باد به خود خوانم  
آن سیران اجل را عجم داد  
شاه چون باز آمدی خوشی  
ماد شمس او گفت از فضل  
نور شمس و جل خدای در دما  
گفت صانع را که انصاف  
فانی کان از قوت و کفایت  
شکر که او بر حق تعالی

نور خود حاصل بیک عجب  
باز آن هم سوی دیگر  
که یک کوبه با دهن و اندام  
بیک جان از خشن این بخت  
که در کل با دگر می باید  
بکنند که گشتن شمع  
در سوی خندان خندان  
تا غفلت طهر من طلب  
ز دگر نام خست بر دگر  
شمع دل از دخت از بخت  
او که در دین بخت  
خود را از خوف  
نمی آید که در دین بخت  
صفتی که او که سیر  
چون خودان قالیست  
بخت خواهم بفرود  
شاه بر من بخت و کفایت  
بخت من پس را که عجم  
نام سیران اجل اند  
آتش سیران کردن با دشت  
زاهدی را از بخت بهر  
و شک و دشت این  
کوخی القاب از دود  
آن زود و فانی  
یکند او را که او که عجم

ای عجب یک جز از یک  
شادی آن سوی دنیا  
که بر راه جواب شادی  
چشم نمی بین مباد  
چون قمار اند سبب  
شمع شمع آن دگر  
در کتاب طب نگاشته  
زبان عجم و دین خدایت  
تا بود که هر دو یک دانی شود  
تا که روزی که یک  
صورت این باز از عجم  
به این معنی عجم  
حق بخت و دشتان  
دشمنی خواهم بفرود  
شاه بر من بخت و کفایت  
بخت من پس را که عجم  
نام سیران اجل اند  
آتش سیران کردن با دشت  
زاهدی را از بخت بهر  
و شک و دشت این  
کوخی القاب از دود  
آن زود و فانی  
یکند او را که او که عجم

و این یک دین و این  
سوی دینی عجم  
بخت و دشتی عجم  
با دگر می باید  
چون قمار اند سبب  
شمع شمع آن دگر  
در کتاب طب نگاشته  
زبان عجم و دین خدایت  
تا بود که هر دو یک دانی شود  
تا که روزی که یک  
صورت این باز از عجم  
به این معنی عجم  
حق بخت و دشتان  
دشمنی خواهم بفرود  
شاه بر من بخت و کفایت  
بخت من پس را که عجم  
نام سیران اجل اند  
آتش سیران کردن با دشت  
زاهدی را از بخت بهر  
و شک و دشت این  
کوخی القاب از دود  
آن زود و فانی  
یکند او را که او که عجم

<p>گفت روزگار خشم من کرد در است خود نظیر خود داشت میدیدن کن نارسد اندیش پیشم گریه بیشتر نمود ز غنا کسری جادو بود جادوی گشایش چون کالی ز چو شد عاشق کبریا باز پس بدین خست بنگ ناب بی بود شتراده اسیر دیوان رنصف دی با دیو سایه بس چاره ندر و دنا بر بخت شتر ناکر فضل این نیک این سبکین من جوید مستخیزد بود از دودین هان چون بود انداخته دوی دست بر بالای دست افش عزیز کرد با به ارم بخت متال مانین حسرت کبر این موافقان کس سوی و پستان رودی بخت بدستین بخت تا به خوشتر آمد شد و نهاده این دست و پستان بک و کس بی شاه که او را چنان نهاده در بخت مانین</p>	<p>بانی غمناک دلدی به چهره اش نماند زین خوش و دل و جانت شفع در بود از خود فریست ب و و و و و و و و و و شدن شتراده بروی از جان ماورسی دلدی به شتر این شتراده بوش جانش نعل شتر لورنگ سپهر خود بخیر روز و شب میگردانم چاره او بودین لایه دستگیرش ای هم دوی</p>	<p>عالم آتش و دودش خون و خرابی خفاش آزوت غلامش درون ملک چون بر آمد این کج نشا یک سیر دوی و کای آن خود را از همه کند تخت کس و دلدی انجام بر شاه چون زاکر هر چاره که یک سجده میگردانم تازه بر یارب افغان شاه</p>	<p>از رادی صافی خوش بود کز کوی بی خج و دین در رخ و دینش کج باز و صافان بی عالم شتراده با حسن وجود که بر دین مرنگ سپهر با بی گشت بر شتران ناکر دین نه خردشت آن ملک تازک محبت نیم جان مانین وین به بر کشتان خنی کبرک می بند شتر خبرق و ملک قزاقان خرنا استاد و من که اسیر برین گشتن بی نظیر و این برین دوی بختک منهای سبک گفت اینک آدم درین نیک بریم من بسجود تا نماند شتراده زنده تا به پستی خدمت خدا بر بخت و شتراده در بخت و شتراده ای محبت آن رادی خوشی رشت که می زده بر جان</p>
<p>دین و دوزخ و زنا و فساد چشم بد باشد کس جسم من و ای و جان ز شادی و بسوختن پسوی دیار است ز به راه که مرا درم سوی تخت شاه و دین و دین و دین که جلاب قید و کز من و دین و دین</p>	<p>منهای دست خدا گفت شاهش کین چون کس و کس آدم تا بر شتر سوی قید با کس این که می گران سجده که درین عالم از شتران جادوی کس نور و دین و دین</p>	<p>منهای دست خدا گفت شاهش کین چون کس و کس آدم تا بر شتر سوی قید با کس این که می گران سجده که درین عالم از شتران جادوی کس نور و دین و دین</p>	<p>منهای دست خدا گفت شاهش کین چون کس و کس آدم تا بر شتر سوی قید با کس این که می گران سجده که درین عالم از شتران جادوی کس نور و دین و دین</p>

<p>نشد بهوش و روانه شد از کلاب و از علاج آمد بخود با و آمدن بجمع دلتان چنان شد جوین راه</p>	<p>نار و در چشم و گریه از کلاب و از علاج آمد بخود با و آمدن بجمع دلتان چنان شد جوین راه</p>	<p>نشد بهوش و روانه شد از کلاب و از علاج آمد بخود با و آمدن بجمع دلتان چنان شد جوین راه</p>
<p>در چشم او شد خنده و در دل او شد درد و در جان او شد درد و در دماغ او شد درد</p>	<p>در چشم او شد خنده و در دل او شد درد و در جان او شد درد و در دماغ او شد درد</p>	<p>در چشم او شد خنده و در دل او شد درد و در جان او شد درد و در دماغ او شد درد</p>
<p>ای برادر اهل شکر کابل جان و دناست ناری زین جادوی فتن چون نمون کرد و آمد ساحره دنیا قوی و دانا چون طلب کن خوشی نصرت سال از دست نخ ادا این حد مله زنجیر حق هنوز در ناری اندر قوس نیکبخت کن پسر نخستنی آید زاق چون زاق من سخت چون که صبرت نیست گر بستی یک نفس چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست</p>	<p>ای برادر اهل شکر کابل جان و دناست ناری زین جادوی فتن چون نمون کرد و آمد ساحره دنیا قوی و دانا چون طلب کن خوشی نصرت سال از دست نخ ادا این حد مله زنجیر حق هنوز در ناری اندر قوس نیکبخت کن پسر نخستنی آید زاق چون زاق من سخت چون که صبرت نیست گر بستی یک نفس چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست</p>	<p>ای برادر اهل شکر کابل جان و دناست ناری زین جادوی فتن چون نمون کرد و آمد ساحره دنیا قوی و دانا چون طلب کن خوشی نصرت سال از دست نخ ادا این حد مله زنجیر حق هنوز در ناری اندر قوس نیکبخت کن پسر نخستنی آید زاق چون زاق من سخت چون که صبرت نیست گر بستی یک نفس چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست چون که صبرت نیست</p>

دور بند و در پیش می رسد دور می بستی سرب و در نک جان سرب و در پیش بین آن عزت محراب است و در خلاف خست می نایک نا بود که سبکی بر تو رفت مگر خسته زود ما و اگر سبست خسته می بند مصلحت می رسد	بجای خود و در میان خواب در عاشق آن چشم خود می روی تا به به ای جان باشد سر که تو بوی نه هست و امن بر خیالی است دست نه روی از خیالات نجات کند هم خطا اند خطا اند خطا است	خسته باشد لب و لب و لب ببینی در خواب بیا روی هر قدم بین آب نازی دور بکن آن خست می بجای کند خوابی لب که هر سبب خسته را کف کرد و دوری موج روی نیز بدنی است	میدوی سویی سرب و در که نم بینا دل و دره کف دو دو آن سویی سرب و در از خای کان خست می خست و خدا الله برده اند او از این وقت نباید را کوی خسته بویان در میان آب آوب من من جلال اوید
حکایت آن زاهد که در سال خطا و در			
چنان کان زاهد اندیش چون گشت شش جفا گشت گشت و آن در سیر این ده بر سلمان می آری تو هم گفت در چشم نه مصلحت این چون شما در موج از آب سب باز نون خست می نمود از بهر تو خجای می رسد اگر بیدید و خست می رسد که مصلحت عقل کل است چون کسی با عقل کل بود مصلحت این جفا می رسد بر نیت خدا حال تو بود آن که مصلحت دایا با این بود آن بی چشم جفا می رسد نشان دهنده خست می رسد	چون گشت شش جفا گشت گشت و آن در سیر این ده بر سلمان می آری تو هم گفت در چشم نه مصلحت این چون شما در موج از آب سب باز نون خست می نمود از بهر تو خجای می رسد اگر بیدید و خست می رسد که مصلحت عقل کل است چون کسی با عقل کل بود مصلحت این جفا می رسد بر نیت خدا حال تو بود آن که مصلحت دایا با این بود آن بی چشم جفا می رسد نشان دهنده خست می رسد	چون گشت شش جفا گشت گشت و آن در سیر این ده بر سلمان می آری تو هم گفت در چشم نه مصلحت این چون شما در موج از آب سب باز نون خست می نمود از بهر تو خجای می رسد اگر بیدید و خست می رسد که مصلحت عقل کل است چون کسی با عقل کل بود مصلحت این جفا می رسد بر نیت خدا حال تو بود آن که مصلحت دایا با این بود آن بی چشم جفا می رسد نشان دهنده خست می رسد	چون گشت شش جفا گشت گشت و آن در سیر این ده بر سلمان می آری تو هم گفت در چشم نه مصلحت این چون شما در موج از آب سب باز نون خست می نمود از بهر تو خجای می رسد اگر بیدید و خست می رسد که مصلحت عقل کل است چون کسی با عقل کل بود مصلحت این جفا می رسد بر نیت خدا حال تو بود آن که مصلحت دایا با این بود آن بی چشم جفا می رسد نشان دهنده خست می رسد
چون گشت شش جفا گشت			
گشت و آن در سیر این ده			
بر سلمان می آری تو هم			
گفت در چشم نه مصلحت این			
چون شما در موج از آب سب			
باز نون خست می نمود			
از بهر تو خجای می رسد			
اگر بیدید و خست می رسد			
که مصلحت عقل کل است			
چون کسی با عقل کل بود			
مصلحت این جفا می رسد			
بر نیت خدا حال تو بود			
آن که مصلحت دایا با این بود			
آن بی چشم جفا می رسد			
نشان دهنده خست می رسد			

از هر آن بی نگویم من یکی  
چو پیران چشمتان بگردان  
کشته ایشان بر ومانان  
پس سپیدارو گای بگذر  
گوییان گفت کار و روان  
بانگ یزد گای مبر با شاد  
کافران در دهن بر شیر  
ز کوه عاشق دهن نه گشت  
کو قشر خشک رو بر نیست  
منز خود از مرتبه خوش بر گشت  
دفعه رقص خواهم این گشت  
خصل کوفه گشت شده چو گشت  
جوئی چون جمع کرده را با  
پس و هم نام و هم القاب  
جمع کن خود را چو جمع گشت  
چنان گشت گشت نه چو گشت  
ای عجب نام ولی بستی  
چو عقوبت ز کفایت گشت  
یک آن گشتی شود و گشت  
راز پنهان با چنین چو گشت  
جاده خفته خور از جوی آب  
را که آنی گفت زنجیر گشت  
خواب آردشکی چو گشت  
پس چینی این خوراک و گشت  
این خوراک و گشت

کامک اندر دست هر کس از شکی

پس هم این گفت خرداوت

کامک اندر دست هر کس از شکی  
پس هم این گفت خرداوت  
کفایتی بعد من خواهم  
که چه جای زده است ای  
و هر امر دهنش بر خصل  
نفر وایان هر دو خود در بیان  
قشر مایه خشک با جالین  
این پایان ندهد باز کرد  
نزد علت بیده است ای  
جمع باید که دهن را از رقص  
و در شقایق شوی نوزاد  
ناگه منوقت بودمان هم آب  
ز آنکه گفتن از باری با گشت  
پس محو شوی به دهن او  
انجمن از صله و از خایند  
بهر نعلان آید و درم  
پس نعلان بزرگ با گشت  
باش و هم شوش ای صفا  
ناو نام با کوشش ای گشت  
در میان هست سر و گشت  
یکند به بر او من

در میان این حدیث گمانی است که اندک است

منی است این چو گشت  
آب جوشان شسته زلف علم  
خنده اند خواب جویای گشت  
بر خیال از جوی چو گشت  
من ندیدم شکی خوراک  
حکمت انعام از نایب داران  
رحمتی چو در دهن هر زبان  
میرود کاجای بوی گشت  
دور چنانند ز خشت گشت  
خود خرداوت کورنی چو گشت

پس آنکه گفتن چو گشت  
در باقی معصده انب علیهم السلام

خصل که بید زده چو گشت  
آن پیران از احوال در  
چو در شان پیش از گشت  
از عسر بر مایه گشت  
آن یکی خوش شد و این گشت  
که در افادیم در گشت  
ز آنکه گشت ای هم نه گشت  
کوست نوزاد و این گشت  
قشر چو پسته بر خصل گشت  
ناگه بوسه بر از گشت  
بقا صده چو گشت  
تا شوی خوش چو گشت  
از نوزاد و شکی گشت  
هم چو این و شاد و خصل گشت  
جان شکر که با وری گشت  
پس جواب گفتن گشت  
این دهن کرد و با گشت  
خود آرم روزی من گشت  
منی اندر گشت بر دهنی گشت  
خجسته اندر گشت آن ای گشت  
زین نعل که با وری گشت  
رحمتی آید نشان ای گشت  
خوردگان از عطارد گشت  
و آنکه صاحب گشت  
دین قدم هر و گشت





کشتی نویم در دریا کمانا  
بنا بدست این کشتی بنده  
در ملک فکرت که ملک  
کوشش کنان کی بندیدین  
لیک به کوه صبرت خنجر  
میزبانی دیدار خورشید  
که خواهی بر روی این خنجر  
کازین شاکوی و زین افغان  
چشم شتر نو پس زل نو با  
آشتری را دید روزی آید  
گفت من بسیاری افرم  
خاصه ز بالای که نازیک  
که نمی آستی تو صبرت  
کشود بالان و زخم برسم  
سپهره ابله که در درون  
بنور از غیب بر سر خیمه او  
نور داری که خنجر بی افی  
سر بلند من خوشتر من  
معنا که دیدل صد راجل  
حال تو تماند میان منی  
چو بوی سفید بیلو انکاب  
بست من بوی نور افغان  
نور خنجر چشم سپیدی من  
دیگر که چشم من روشن  
نور افغان ز نای سپیدان

رو کرد ای کشتی بی غمی  
بناید کن فکرت برین  
که کی تو پیش کند زنده  
که به هر خدایت و خاتم  
برایم آنکه تو کنش  
چشم آفرینت را که کین  
کن ز خاک بوی خوش  
سوزنی بستی بر روی تو  
کو خور داز بهر نور چشم  
آشتر با شتر گریه بسیار در غمی  
در راه روشن تو کم در روی آب  
این چراست و جواب گفتن اشتر او را  
یا مکر و دجان بایک طاعتی  
وز کاری هر زمان ز غمی  
از زمین برای آن تو کین  
از شکست تو بر آن اوج  
بغاری و کم اندر غمی  
بش طایر داشت که کند  
پیش کار تو بر تو کین  
بلکه جل منسبی و شرفی  
که پس خوش کرده ماه و کین  
نور دانی بود که در کین  
نور خنجر چشم سپیدی من  
دیگر که چشم من روشن  
نور افغان ز نای سپیدان

چو کنعان سوی بر روی  
بست منکشان مان بخت  
که تو کنشانی نداری تو  
کی کند در غم بر جوق  
آفرین نور خواهی که کین  
هر که خنجر بر روی تو  
کل دین ساز خاکش  
سرمه کن تو خاک بر روی تو  
چشم نوروش کن ز خاک او  
در راه روشن تو کم در روی آب  
این چراست و جواب گفتن اشتر او را  
در راه هر دم و زانو زخم  
چو کرم خنجر که خنجر  
در آید ز نای تو کین  
باز تو به یکبار کین  
گفت که هر که بر جوق  
از سر که من بر جوق  
آنچه تو آید بود بعد کین  
نور چشم و درش کین  
از پس ده سال کین  
بست اندر چشم تو آن نور او  
پیشو آید دست مای  
از کین چشم من نور او  
نور افغان ز نای سپیدان

از نای لامع صم ایوم شوم  
بیکان از فضل حق بخت  
که تو صد چنین صبحت  
کی کرد اندر صحت حکم  
همه را اول خنجر بر روی  
بنور چشم بر دم بر روی  
تا به نای سپیدان  
همه روز و دم بر روی  
تا به نای سپیدان  
چو کرم با و خنجر  
در راه روشن تو کم در روی آب  
این چراست و جواب گفتن اشتر او را  
بوز نای تو نای خنجر  
بش کرم تو به هر دم  
که بود باش کین  
دیگر که چشم من روشن  
در میان ما و تو بر جوق  
هر که صبر بر تو نور  
دیدند حال آن کین  
هر که ساز و جوق  
آنچه بر جوق دید  
بستی اندر چشم تو آن نور او  
کوب سپید جوی نای  
نور افغان ز نای سپیدان  
نور افغان ز نای سپیدان